بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان




در مطبع نامی منشی نولکشور لکهنؤ طبع مزین مقبول انجمن شد

(باهتمام بابو منوهر لال بهارگو سپرنٹنڈنٹ)

بعون صانع زمین و زمان و بفضل خلاق مکین و مکان

مختصر
۱۳۳۳

در مطبع نامی منشی نولکشور لکهنؤ طبع مقبول جهان شد





# اطلاع

اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے بلا قیمت مل سکتی ہے جسکے ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ذیل مین جو تین صفحات جو سادے ہین اُنمین کتب قواعد ومنشآت وتواریخ فارسی درج کی جاتی ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو ۔

| قیمت | نام کتاب | قیمت | نام کتاب |
|---|---|---|---|
| | **فارسی منشآت ہر قسم** | | **کتب قواعد فارسی** |
| ۴ر | انشاء بہار عجم | ۱ر | گلشن فیض |
| ۳/۳ما | انشاء فیض رسان | ۳ر | شرح جواہر الترکیب |
| | انشاء خلیفہ مع حواشی بر دو قسم | ۲/۳ما | نہر الفصاحت |
| ۲ر | (۱) بخط نستعلیق | ۸ر | حدائق البلاغۃ فارسی باترجمہ اُردو |
| ۲ر | (۲) بخط شکستہ | ۳/۳ما | مطلع السعدین |
| ۱/۳ما | انشاء تمیز | ۹/۲ما | رسالہ عبد الواسع ہانسوی |
| ۳/۳ما | انشاء مادھو رام | ۱ر | رسالہ مختصر القواعد |
| ۸ر | نثر الدرر نگارنامہ منیر | | |




آغاز هر گفتار که سرانجام در اندیشه گنجد و سرانجام هر کار که خرد با غاز آن ره
برد بستایش دادار دانائی بخش دارائی سپار داز برگزین دار انگاهدار نکوست که بهنجار
راستی و پیوند درستی بازگشت هرگونه ستایش از هر سو همان بسوی اوست زهی
بخشاینده پرتوستان کشاینده مهر نیمروز نماینده ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی
سپهر در میان اندازند اندازه دان داند که آن بلندی اساس پایهٔ نمود کیست
واگر مهر را بروشنی انگشت نما سازند ایما شناس شناسد که این روشنی الف صیقل
آئینهٔ شهود کیست جنبغه حیغه کردن ابروی هلال به پرتو افشانی ستاره های شام
ازانداز جهان آرائی مشاطهٔ صنعتش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون
بموج خیزی شفق صبح از پرداز پرکار کشائی نقشبند قدرتش انگاره سبزه زار
آسمان در اطراف روضهٔ کمالش ستاک تاک خورشید ستان آفتاب براوراق

صحف



صحف جمالش نشان نشانی در دشت طلبش از نقش آبله که بر خاک نشیند جادهٔ
رگ ابر نیسان مانا در گهر دو در وادی شوقش از رقص گردبادی که باد از خاک انگیزد
غبار باغبان آسا در نهال طرازی قدرت آمد از قضایش را در تقدیر دوختن چشم بینش
هر دو کمانه در کمان نی و آتش گیتی سوز عتابش را در تقریر سوختن بنای آفرینش هیچ زبانه
بی زبان نی نظم آن همه و بی همه و با همه ٭ با همه تنها و به تنها همه ٭ بسکه
زخویش آئنه در پیش داشت ٭ جلوه هم از خویش فراخویش داشت ٭ خواست که آوازه
بساز افگند ٭ طرح شناسائی راز افگند ٭ از رگ آن تار که بر ساز بست ٭ زمزمهٔ
چند هم باز بست ٭ شعلهٔ آواز که دودیش نیست ٭ دیده شناسد که وجودیش
نیست ٭ گوش دو صد نغمه ازان پی برد ٭ راه بخلوتکدهٔ نی برد ٭ سامعه از رنگ
خبردار نے ٭ با گل و سرو و سمنش کار نے ٭ دیده دو صد پرده کشاید همی ٭
سوی گل و سبزه گراید همے ٭ بوی که نی چشم شناسد نه گوش ٭ از جگر شاهه انگیخت جوش ٭
هرچه درین پرده سراسر زده ٭ از ره هر پرده بدل در زده ٭ رنگ مگر بو شمر
آواز گوے ٭ هرچه شماری هم ازین ساز گوے ٭ ترک دوئی گیر که یزدان یکیست ٭
این همه آثار زدی و آن یکیست ٭ سلسلهٔ ارادت سنبلستان نجواهای پریشان
سوداز دگانش بدانسان درست و بندش مضمون گلستان تشبیه دلهای لخت لخت
جگر خستگانش بدان آئین چیست که اگر ازان گفتار در حلقهٔ دم و ازان اسرار بر صفحه
رقم زنند ٭ شنوندگان را مشام در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در سوج رنگ گل
غلط کشتگانش ببرگی نمرده اند که اگر بمثل آن پرده بر مسیحا بدرند درازی عمر به
بیجانه چوب صلیب ندهد و خستگانش از زخم ذوقی نبرده اند که اگر بفرض آن را در

اندیشهٔ روئین تن درآورد و بگشاد شست دو پاره بر چشم خویش از تهمتن سپاس نهد و دردمندان دل آزردهٔ او را ازان پی که درین ناخن فرو رود زخمه بر تار ساز روان و تهیدستان بجو و فرو ماندهٔ او را آن عقده ها که در رشتهٔ کار افتد چون دانه های سبحه از پی یکدگر روان خور بمالش کف پای واماندگان راهش رخساره فرسای و مسیح رنجوران تنگ شکیب تندخوی او را بفروتنی چاره فرمای ولای خوراتش در بزم بسرخوشی گرو از جمشید برده و تنی سوارانش دعوی روشن روشنی گوئی از خورشید بجا صلانش به بازیچهٔ باد را بر سلیمان رهگذر بسته و شوخ چشمانش به شعبدهٔ طائران خلد اشهپر

نظم

مناجاتیان پیش وی در نماز + خراباتیان را بدو چشم باز +
اگر مومنان در پرستاریش + و گر کافران نیز زنهاریش + رهش راز جانها غبارے بلند + غمش راز حال عروسان سپند + شبستانیانش زمی غازه جوے + بیابانیانش ز خور تازه روی + اسیرش ز بندی که بر پای اوست + سگالد که بر تخت چین جاے اوست + شهیدش بخویش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمش نباشد گزند +

فرزانگان را بهوای حق پژوهی باد پندار کوشش عقل در سر و بے خبر که به پرواز مرغ رشته بر پا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خداجوئی دلوله شورش عشق در دل و غافل که باضطراب صید نیم بسمل ره نتوان برید خلائی است نه کدخدائی کبریائے الٰهی ست نه غوغای شاهی چرا نبود های بے بود به هستی پرستیم و چرا بهزار قبله نماز گذاریم چرا دیده را بدریوزهٔ نگاه بهر در فرستیم و چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم که در قانون اشاره از بهر رنگ شکستنی و در فرهنگ استعاره از بهر عهد بستنی هست رنگ را بسنگ شکستن



و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمایش گوناگون بازیهاے شگرف از پس پردهٔ خیال در حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکدگر فرو خوردن اجزاے آفرینش درین رهگذر گرد فتور تواند انگیخت درخشانی فروزنده مهر نه منحصر دران آستلم ست که از پرتو بر ذره رود نه موقوف بدان تصور ست که از آب پیکر حباب آشکاره شود باش تا نهنگ کائنات آشام لا از گرداب اندیشهٔ نفی شرک فی الوجود سر بر کشد تا ماسوی الله را که با این همه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بدم در کشد

مطلع

در عدم پندار پیدائی سلیمان زاستی + آه ازین عالم گرش در چشم موری جاستی +

و همین چرخ برفتار خاصهٔ خویش از خاور سوی باختر تیز گرد و گردندهٔ گنبدهاے دیگر از مغرب به مشرق ره نورد کیوان به دیدبانی سرفراز و مشتری بفرخی دانش آموز و مریخ به سپهبدی گیتی ستان و آفتاب به خسروی عالم افروز و زهره به ترانهٔ هاروت فریب و عطارد به زیرکی زبان آور و ماه به شبروی سبکتاز و آتش جهانسوز و باد جان آسائی و آب روان پرور و خاک آرامشگاه جماد بالماس و یاقوت در آرایش خلوتکدهٔ معدن و نبات بشگوفه و میوه در آئین بندی قلمرو شاخسار گام سنجی گور و گوزن بر زمین و بال افشانی تدرو و دراج بر هوا گردش پیمانهٔ آگهی در حلقهٔ بنی آدم و روائی برات دانستن از و آوازهٔ پیدائی برگ و ساز درین قلمرو نازش جهانبانان فیروز بخت بکشور کشائی و لشکر کشی و ورزش پهلوانان پولاد بازو بفن تیغ آزمائی و خنجر کشی جفا شیوه نگاران بناوک غمزه و رانداز جگر و دل دوختن و وفا پیشه جانسپاران بشعلهٔ آه در بند زمین تا آسمان سوختن سیه مستان چون حبابی که از شراب وعده کاسه در سبوی شراب افگنده و حق پرستان بکمرداربادی که بر آب وز سجاده بر روی آب افگنده فرسودن

کالبدهای نازنین در نهانخانهٔ گور و با در رفتن سرمایهٔ پندار توانگران بهانی مار و مور باز
آن اجزای فرسوده پراگنده بیکدگر پیوستن و لعبتهای صور سراسیمه و سراپا برهنه از خاک
بدر جستن و قیام قامت اشخاص لبار و درختان باغ از بیش پس و پروا زنامهٔ اعمال
بکردار مرغان شاخسار از یمین و یسار هرکس بهشت راجوی شیر و انگبین از هر کنار
روانه و و کلهشین برگ لبالب از می ناب در میانهٔ حوران بدل ربائی نهالان از باد
بجنبش آمده در سایهٔ طوبی برقص دوشادوش در ستمگاران بشادکامی طوطیان
در شکرستان افتاده بر لب کوثر در نوشانوش و دوزخ و آن زبانه های خشک
و تر سوز نهان و پیدا گداز و آن مار و کژدم و نیشهای در دیده و دل رخنه افگن
و در روح و روان روزن انداز فرقهٔ را از گرمی خروش یا لیتنی کنت ترابا ؛
لب پر از تبخاله و طائفه را بشور هو به یومئذ این المفر نفس در گرو فغان و نال خاشاک
این همه انبوهی پندار کثرت و وحدت حقیقی راز زبان وار و د هیچ شئے از احاطه
و الله بکل شئی محیط سر بدر آرد و از عالم اعیان ثابته تا صور محشورهٔ محشر همان
ذات واحد ست از خویش بر خویش جلوه گر رباعی ای کرده بآرایش گفتار بسیج ؛
در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ ؛ عالم که تو چیز دیگرش میدانی ؛ ذاتی ست
بسیط منبسط و گر هیچ ؛ زمزمهٔ **نعت** روزے از روزها بهنگام نیمروز که پایهٔ
اورنگ خسرو انجم محاذے خط استوا بود و بنمایش فرهٔ شکوه خسروی از روی شمار
طالع وقت در وتد عاشرش جا بود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفته هفت
سپهر بروی روز افتاده ستارگان گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع
داد بال افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر بدان سموم خیز دشت راهم افتاد



که تا جادهٔ راه در نظر آورم از تف ریگ تفته هزار آبله بر پای نگاهم افتاد دران
بیابان رهرو افگن محیطی از گداز زهرهٔ خاک موج زن سیلهای خوی اندام راهروان
از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشیکه گرم دران آن بادیه از شعله رفتار
ورنهاد خاک پی هم زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن و از نهیب گلبانگی
که تیزگامان آن راه دم بدم بر قدم زده اند سبزه چون طاؤس خائف در پریدن
کرهٔ نار چون گوئی که در نورد چوگان بازے بمیدان گم شود دران بیشه خوارنهاد
و طبقات دوزخ بصورت خاشاک نیمسوزی که از کاردانیان بصحرا مانده دران
راه بر کنار افتاده مرا دران تگاپو بسکه از کوشش قدم بر هر روی دم گسست
بر روی خاک در پرتو مهر از نفس ریزه ها صورت ذرات نقش بست فسردگانی
از جگر ذره نم برون ندهد ؛ بوادی که مرا بار در گل افتاده ست ؛ گفتم این مرحله که هر
گردبادش آتشین روئی را محمل ست و هر ذرهٔ خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکنم
وادی سخن ست که جولانگاه فکر من ست اگر از پیشگاه خرد خرده پیوند دستوری
یافته باشم نفس ریزهاے پراگنده را بهم پیوسته حبل المتینی تافته باشم که
بچشم داشت رستگاری چنگ دران توان زد و بامید استواری دل دران توان
بست همانا آن بهین دشت بهشتی نیز داشت و آن فراخ بیابان را فرخ خیابانی
نیز بود خوشا بیابان که رضوان از روضه جز به گلگشت آن بیابان فرود نیامده
وآنست خیابان که طائر سدره کم از صدره دران خیابان فرود نیامده
باغبان در بروی من کشاد و تا بچمن روی آورم خضر رواے خویش بمن داد تا
بپاسی سر و گستردم سایهٔ درخت آرامشجای شد و تنهٔ نهال تکیه گاه پرنیاوان

بصد هزار کرشمه و ناز و رنظرم جلوه گری ساز کردند و همدران جلوه گری بشیرین
راز آفرینش ترانه آغاز کردند و دود سودا که از سویدا جست ابری بود که باد و جامهٔ
نمازی تواند کرد و هوایی برو ز راز که در سر بجد بادی بود که ابر سیه مست را
بطواف تواند آورد و آب ربه گلاب افشانی خاست و باد بغالیه آمیزی سردوش به
این یکتا و خوانی نشست و من به بخیه گری گاه بر لیسمان نفس ریزهای بهم تافته
پروین را بگلدستگی برآوردمی و گاه به نیروی تابان بهره از هنر یافته بینورا بینا
در آوردمی پس از آن که ابر را نم نماند و باد را دم سررشته را لب فرسوده مرا کف
شمامه بدان نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش
از ظهور در علم الهی جا داشت در عالم شهود وجود گرفت و سواد و مرو نمک مداد نگارشی
در ستایش ستوده جهان آفرین مکتوب الیه توقیع و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین
بدستیاری کلک عنبرین لباس بروی صفحهٔ کافور فام صورت نمو گرفت آنکه
طغرای بندگیش در سرنوشت انبیا بر توقیع نبوت مقدم است و داغ غلامیش
در سیمای اولیا با نور ولایت توام **نظم** زراز نهان پرده برزده ٭ زذات
خدا مخبری سرزده ٭ تمنای دیرینهٔ کردگار ٭ نوی ایزد از خویش امیدوار ٭
تن از نور پالوده سرچشمهٔ ٭ وی همچو مهتاب در چشمهٔ ٭ جمالش دل افروز روحانیان
خیالش نظر سوز یونانیان ٭ به پیوند پیرایهٔ خاکیان ٭ به دم حرز بازوی افلاکیان
آب حیوان بروشناسی خاکی راهش زنده را زندهٔ جاوید سازد و عیسی بهدمی باد
دانشش جان در تن مرده اندازد بطرف چمنی که در آن چمنش به محبوبی نشانده اند
خضر سبزهٔ بیگانه و بر شمع انجمنی که در آن انجمنش بهمانی خوانده اند ارنی گوی طور



پروانه گوی کان کویش را از انجم مرغان رشته بر پا در دست که همواره در طیران اند و
همچنان بر جای مانند جوانان آبرویش را از افلاک توسنان رام زیر ران که پیوسته
بیک هنجار دوند و از خط دایره بدر نروند و پویندگان جادهٔ شرعش را سبزهٔ باغ بهشت
چون سایه همپای و نخلهٔ طوبی چون خضر پیش رو تا هر قدر که بران جاده عرض
رهروی داده باشند بسایه ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند آن اندازه دانان
والائی پایهٔ جاهش اگر بشبل از روی آرزوی مثال بدان پروازند که هر آئینه آئین
پیوند اجزا بیکدگر در خیال طرح عالم رفتنی اندازند تا ثوابت را گنجینهٔ قارون نام
نهند و ثور فلک را گاو زمین و حوت را ماهی قرار نه دهند بسکه دستی اندیشه کار از
پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود همین از همه خلق از خدا تشریف
هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوار ستمزدگان را ابر داد و از رو غمزدگان را
بیاد یاور آسمانیان آستانیان سروشان سفینه گوشان خاک نشینان درازسپهر
برترش منشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای
موری پنداشته اند حاملان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست
اگر هست جز رشک طالع جبین سایان سنگ آستانش نیست **نظم** مطاع آدم
و عالم محمد عربی ٭ وکیل مطلق و دستور حضرت باری ٭ عدو کشی که زچاک کنار
توقیعش ٭ دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری ٭ شهنشهی که دبیران دفتر جاهش ٭
به جبرئیل نویسند عزت آثاری ٭ افادهٔ اثرش بر توائم افلاک ٭ بشکل رعشه براندام
آگهی طاری ٭ افاضهٔ کرمش در خلائق آفاق ٭ بسان روح در اعضای جانور
ساری ٭ دو نیمه گشتن پیکر ماه دو هفته از تنگی حوصلهٔ معجزه خواستاران بوده است نه

در هر سرا نگشتش نبردی بهم بر زدن روزگاران بوده است مردن آتش در آتشکده
پارس و در ریختن کنگره های کاخ کسری و در صحن سرای تنیدن عنکبوت بر و هنه غار و
بیضه نهادن کبوتر در دهان پیچ نفتادن سایه پیکر عنصری بر خاک و بدر رفتن حلقه
کمربند از میان و سخن سرودن سنگ و جاده پیمودن نخل و راز گفتن سوسمار با صیاد و
حرف زدن گرگ با شبان و بلند گشتن صدای شیون از ستون و روانی پذیرفتن
جوی آب از انامل و سر بسجده فرود آوردن شتر مست و زبان بگفتار کشودن بره
زهر آلود و فرو خمیدن شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت
آن بزرگ معنی و صورت است که صورت پرستان را از بهر مشاهده تجلیات الهی در
عالم صورت ضرورت است ورنه خواجه را جز چشمی که جز خدای را نه بیند نتوان
دید و جز بدلی که جز خدا را نداند نتوان دانست رازدانان حقیقت یکتائی ذات
کر بسوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیثی دل
افروز بر زبان تا به چشم داشت گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور
بهم پیوستن دو قوس نقش دائره بگردش پرکار زده اند آنچه درین دائره پایه پایه از
توحید در گردش نشاندارسیت ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری است بر انگیختن انبیا
که بمعنی صورت آموزگاری راز داشت و در دبستان نظراز تفسیر مصحف وحدت
آثاری سرآغاز داشت سپس هر کیش آور و آئین انگیز بکرانگ زبانی که از حرف
وحدت افعالی و صفاتی بهر دو سوی دم و بهر دو در وی جوهر داشتی سطر کرد
شرک خفی و جلی از صفحه اندیشه بیرون بستردن بر داشتی و یکه شاهد وحدت ذات
بهنگامه پرده از رخ برافگند ساقی خمخانه عرفان را وقی بزور ترازان باده



سه گانه بساغر افگند همانا گردش ساتگین این رحیق مختوم به دوران بزم آرائی خواجه
ماست که بنوش خاتمه اظهار حقیقت ذات و ذواتش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیاست
آری چون گزارش راز را در نگارش انجام دهند دلنشین نشانی از خاتم بر خاتمه
نهند نازم به نقش این ایزدی خاتم که در اندیشهٔ نامه نگار نخستین رقم ست و در
نور و نامه راز باز پسین حرف و در صحیفه طرازی بدست صحیفه طراز با قلم دمساز
و بپایان نامه قفل در گنجینه راز چنانکه سواد والسلام در مکتوب علامت سلامت
انجام ست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان بمنزلهٔ والسلام

**نظم**

نبی را دو وجه ست در جوهی خلق ٭ یکی سوی خالق دگر سوی خلق ٭ بدان وجه از
حق بود مستفیض ٭ بدین وجه بر خلق باشد مفیض ٭ ولی گشته پرتو پذیر از نبی ٭
بانوار حق مستنیر از نبی ٭ بود در روشنان ابر و شنگری ٭ بگیتی پس از مهر نام آوری ٭
برین جاده جمعی ز پویندگان ٭ بسوی خدا راه جویندگان ٭ شناسای پروردگار
آمده ٭ پس از انبیا در شمار آمده ٭ هر اختر برین آسمان نور دیده آفتاب است
و هر گل درین بوستان جگر گوشهٔ بهار همه همزبانی کلیم ارنی گوی و همه همدمی
مسیح قم باذن الله سرای در وجد بلبلی بخت سپهر هم آورد و در شور با صور
اسرافیل هم آوازیکی چون سیلی که بدریا روی آرد و از مستی کف بر لب
آورده و یکی چون آفتاب که در حجاب سحاب ره رود از نظر خلق نهان رفته
دستور العمل ملت احمدی همان یک ورق است که فرد فهرست آثار وحدت
حق است و در یک صفحه از آن ورق اسرار حقیقت نگاشته اند و بدر رویشان
و ارتش واگذاشته و در صفحه دگر احکام شریعت بنگارش در آورده و بشاهان ستاره

سیاه سپرده در شورش کدهٔ عرفان بیانگ نی و چنگ و سماع جائز و هوای می و
ساغر پروانه روا نبدا و گاه شرع عین القضات به لغت و بو یا سزاوار و منصور
حلاج بردار در خور فرد در موقف تهرش نگری بر روش داد و دار و رسن در ره شیر نشانا
فضای این عرصه شگفتن غنچهٔ تجلی جمالی را سحر فطرت آن ذروه تافتن نیر تجلی جلالی را افق
هو الحق سرایان این زمره بهارستان غیب الغیب را نظارگی و انا الحق نوایان
این حلقه محیط جمع الجمع را آشنا و در پیشگاه شرع را دانا سرهنگانند نفس و آفاق
فرمانروای و قلزم معرفت را توانا نهنگانند و با موجه و گرداب زور آزمای
نظم کنش را ابدا نگونه شیرازه بست * برین صفحه نقشی چنان تازه بست
که تا گردش چرخ نیلوفری * بود سبز جالیش به پیغمبری * ترانه مدح
از انجا که بعد هر دوری طوری دیگر است و پس از هر انجام سرانجامی جداگانه و هر
عهد عهد سلطنت اسمی دیگر ست و در هر وقت وقت گشایش طلسمی دیگر فرهٔ
ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه غزو غنا از سیما درخشیدی و آنندی را به
نشانمندی فقر و فنا فروغ بخشیدی مظهری کامل و مرآتی روشن خواست تا دران
مظهر ظهور هر دو رنگ و دران مرات رویت هر دو صورت یکباره رو دهد و اورنگ
و منبر یکی شد و نهاده و سجاده را دوئی از میان رفت و درفش کاویانی از عصا
در دامنت پذیرفت که پیدائی من به پیوند این دو جزو باز بسته است عصا
و درد او درفش را سپاس گفت که درین صفحه نقش جمعیت ما رسا نشسته است
بلکه گر خوردن این دو قدح مجمع البحرینے پدید آورد و دو سر بهم آوردن این
دو قوس نقش دائره پدیدار کرد آز سر جوش فروغ مهر و ماه بافشردن و پالودن



و سرشتن پیکری ساختند * بهر دفع گزند چشم از پروین و پرن بران پیکر سپند سوختند
سرش را بتاج شاهے افراختند و دلش را بنور الهی افروختند همایون گوهرے
هوشنگ هوش که چشم و چراغ * دودهٔ تمرخانی است پای بر سر بر گذاشت فرخ
نژادی فریدون فر که شمع دودمان گورکانیست افسر بسر بر نهاد ذره تا آفتاب
بوی روشناس و ماه تا ماهی ازوے در سپاس زهی در انجمن خلوت نشین و
به پادشاهی کار آگهی گزین پادشاهان در انجمن ازان کار آگاه و ادب آموخته
و کار آگاهان در خلوت ازان بادشاه فیض اندوخته نظم محیط بخشش و دریا
کف و سحاب نوال * قمر لوائے و فلک خرگه و ستاره سپاه * رئیس تاجوران
خسرو جهان داور * دلیل راهروان مرشد خدا آگاه * به فیض آگهی آئین
شناس سیر و سلوک * به فر خسروی ارزش فزای دولت و جاه موم مراقبه
صورت نمای جوهر عقل * که مشاهده نیرو فزاے نور نگاه * ز حق عطیه پذیرد
چو ماهتاب ز مهر * بخلق بهره رساند چو آفتاب بماه * دعای دوام عز و جاهش
انسیان را ورد زبان و پروانهٔ التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو صولتش
برهم زدن کشت پندار سکندران را ابریست تگرگ بار و شوکتش از پا در آوردن
بنای تمکین گرانجانان را سیلی ست تندرو در موکبش پیادگان را به رهروی
در شبها از پیه گردهٔ هژبر روغن در چراغ و در محفلش آزادگان را به می کشی
از زلال کوثر باده در ایاغ عنقاے قاف قدرش از خرمن ماه و خوشه چرخ
دانه چین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طغراے ظل اللهی بر نگین
کارسازی عدل دامان گستریش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگاری

از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر بشهر شور اندازد چراغ چون
لاله بدم باد رنگ بنازد و اگر سیل لشکر بدشت راند گردباد چون آسیا بروے
آب گردان ماند نظم تیغ آزماشی که در احکام طالعش ÷ سهم الظفر ز خط دو پیکر
گرفته ایم ÷ حجم پایه که از شرف پابوس او ÷ خود را به کیقباد برابر گرفته ایم ÷ صدره
بران بساط در انبوه بندگان ÷ محمود را به چیدن گوهر گرفته ایم ÷ صدره
دران حرم بلباس کنیزکان ÷ نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم ÷ گر شه کند
قبول زہے آبروی ما ÷ بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم ÷ جرأت به عرض خط
غلامے وفا نکرد ÷ پروانهٔ وکالت قیصر گرفته ایم ÷ سلطان ابوظفر که ز اسمش
باشتقاق ÷ مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم ÷ گردان البرز گرده لشکرش را در
ستیزه آویز و ورزش پهلوانی فلک بکوکب حریف آب دندان و تیسیر زنش دعوی
همسری در روشنی با رای بیضا ضیایش صبح بر آفتاب خندان لنگر حلمش آنمایه
سنگین که اگر به ثقل گرانی آن را بروی دل زمین بر جاده راه نهند آنچنانش به ته فرو
برد که مانند خط کهکشان از انجم گردون تار جاده از میانه گنج قارون گذرد سکندر
که آب حیوان خواستی و دیر زیستن از بهر آن خواستی که چون این وقت
را دریابد در رکاب شاه بشکارگاه شاطرانه شتابد خضر که حیات جاودان یافت
همانا از ایزد فرمان یافت که چون سلطان بکشورکشائی لشکر آرای شود پیشاپیش
لشکرش رهبرانه رود و اگرنه بدار الخلافت نطع شمع الوانش را بکار آمدی خیل
داورین از پرتو گستری برادیم عار آمدی گوی جمشید روشن روان از آئینش
روایتی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام چشم براهاش داشت ÷



پنداری دیده ور سکندر را ز منظرش خیالی در نظر آورده بود که هر آئینه در
آئینه نگاهش داشت نظم ایکه از راز نهان آگه ئه ÷ دم مزن از ره که مرد ره ئه ÷ در هزاران
مردم مرد ره یکی ست ÷ آدمی بسیار اما شه یکیست ÷ در تو می پرسی که مرد راه کیست ÷ جز
سراج الدین بهادر شاه کیست ÷ در طریقت رهنمای رهروان ÷ در خلافت پیشوای خسروان ÷
آنکه چون از راز وحدت دم زند ÷ و فر کون و مکان برهم زند ÷ آنکه چون در نی نوا را سر دهد ÷ نی شود
نخلی که شبلی بر دهد ÷ آنکه چون شوق آسمان تاز آیدش ÷ تخت چون رفرف به پرواز آیدش ÷ شبلی
از منبر وجد آواز عشق ÷ شاه ما بر تخت گوید راز عشق ÷ عشق وارد پایهٔ هر کس
نگاه ÷ منبر از شبلی و تخت از بادشاه ÷ آنچه ابراهیم ادهم یافتست ÷ بعد ترک مسند
جم یافتست ÷ شاه ما دارد هم در رهروی ÷ خرقهٔ پیری و تاج خسروی ÷
شاهی و درویشی اینجا باهم ست ÷ پادشاه عهد قطب عالم ست ÷ بر دعاے
شه سخن کوتاه باد ÷ تا خدا باشد بهادر شاه باد ÷ خطاب زمین بوس
تا آن شیوهٔ خاقانانه و خواقین خدایگانانی نی سلیمان آبرو سلطانانه و مصطفے
خو سلیمانا نا روی آوردن من از عدم بوجود بسوداے گهر سنجی و گهر فروشی بود کالای
بینش بهای من درین چارسو روی روائی ندهد و شاخ گرانمایه مرا درین بازار
ارزش ارزانی نشد ناچار هرچه با خویش آورده ام چون گویم که با خویش می برم
لختی در سفینه ها و پارهٔ در سینه ها میگذارم و می گذرم پس از من آن گنج شایگان را اگر
همه باد ببرد گو ببر و اگر همه خاک بخورد گو بخور سفینهٔ آرزوهاے جوانمیر را دفن ست
لمعهٔ نگاه گرم چراغ گور غریبان بادیه گان نامه نگار از تخمه افراسیاب و پشنگ
بوده اند و فرماندهان با فر و فرهنگ فرو مردن چراغ هستی نوذر دیده تور به یاد آئین

کینهٔ کیخسرو پشنگیان را روز سیاه پیش آورد خداوندان اورنگ و دیهیم را از ان
برگ و سازها جز تیغ گندناگون بکف نماند به مرز بوم بیگانه روی آوردند و بدست
مزد تیغ زدن نان خوردند هم ازین نیستان ایوانان کهسار نشین سلجوقیان دگر
باره سر بافسر و افسر بگوهر آراستند چرخ گردنده چنانکه اوست این نامداران
کاوس کوس را تیر از پاے افگند نظم در مشرب ما خواهش فردوس نجوئی ٭
در مجمع ما طالع مسعود نیابی ٭ در بادهٔ اندیشه ما درد نه بینی ٭ در آتش هنگامه
ما دود نیابی ٭ از واپسیان این قافله نیای من که در قلمرو ماوراء النهر سمرقندی شهر
مسقط الراس وی بود چون سیل که از بالا به پستی آید از سمرقند به هند آمد و در دفتر
سپهدار شاه نشان ذو الفقار الدوله میرزا نجف خان توقیع نوکری شاهش نوشتند
و بر پرگنه پهاسو برات روزی وی و سپاهش نوشتند پدرم پیشهٔ پدر خویش داشت
و هم در کارزار جامه گذاشت همانا گلبن ثنای ترا ازین آئین نوا بلبلی همی بایست
که مرا از مرز سخن و دستانسرای آفریدند رباعی غالب بگهر ز دوده زاد
شمیم ٭ زان رو بصفاے دم تیغ ست دمم ٭ چون رفت سپهبدی ز دم جنگ بشعر
شد تیر شکستهٔ نیاگان قلمم ٭ خاکم بسر که بفریب پندار آزاده روئی بسخن لاابالیانه
پرداختم و اندازهٔ ارزش و پایهٔ والائی گوهر خویش نشناختم سینهٔ من نفسی داشت
به روان آسائی نسیمی که از فسردن زار روزه و زبان زدهٔ من که دم جز به نابایست
نزدم بنان مرا قلمی بود بر جلا باری ابری که از قبله خیزد بهیدهٔ گوش من که باران
بشوره زار فرو ریختم فره با این فروغ گوهر و رخشانی نهاد ٭ زمینیان
سیاه روزگرا کرد روزگار بها فرو فرهنگ بیگانه و بانام و ننگ دشمن با فرومایگان



همنشین و با او باش هم رنگ پای بیراهه پوے و زبان بی صرفه گوی در شکست
خویش گردون را دستیار و در آزار خویش دشمن را آموزگار و دل پر از خار خار و دیدهٔ
نشتر زار نه دستگاه خود نمایانه آرایشی و نه سر و برگ آزادانه آسایشی سرگذشت
هر کس همان فرمانهای امضا پذیرفته سرنوشت اوست و رانچه بر من رفت دوستان را
با من چه جای سرزنش و مرا با دشمنان چه گنجائی پرخاش فرد لنگر گسست صرصر
کشتی شکست چرخ ٭ دانا خورد دریغ که نادان چکار کرد ٭ پس از پنجاه ساله
آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و بتخانه گرد انگیخت و خانقاه و میکده را بیکدگر زد
بفروغ ازان فرهٔ ایزدی که فریدون را بفر تاب دادگری دل افروخت و مرا فرهنگ
سخن گستری آموخت بدان در فرود آوردند که تو نیز چون حلقهٔ چشمی بدان روا
و توانی که دیده بر داری دیوار کاخ والا پایهٔ هما سایه بیدار دل و دیده و دست بی
سرشت گهر جاده شناس راه سیر و سلوک و راه نمای جادهٔ فقر و فنا مشاهد شهود شاهد
یقین مولانا محمد نصیر الدین کنامم که هر که بسایهٔ آن دیوار همایون آثار گام زند شگفت
که سایهٔ خویش بر در فردوس افگند آفرینش را آفرینش بر زبانه و بینش را بوے
چشم روشن ترانهٔ منصور را بگوش حق نیوشش بار نیست زمزمه بایزید با لب
حق گویش چکاره داشته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند خواجه میخانه آشام است
آنچه دیگران راخم است او را جام است در همه خلق از همه خلق برکران و با همه خلق
چون همه خلق درمیان تا همسایه وی ام سپهر باین در سایه منند و تا خاک نشین اوم
درم فرشتگان در رشک پایهٔ منند از دل و دیدهٔ روشنان جای منست
و بر سر ماه و ستاره پای من درین گوشه گزینی و خوشه چینی نخست آیت رحمتی که

برمن از بالا فرود آمد روا دون خجستگی زمین بوس گیهان خدیو خداداد بود دولت
روی آورد بخت از خواب جست حور چشم روشنی گفت رضوان رضاے جو آمد
چرخ از رفته عذر خواست روزگار از گذشته بحلی طلبید **فخر** د نومیدی از تو
کفر و تو راضی نه بکفر + نومیدیم وگر بتو امیدوار کرد + کالبد خاکی مرا چون پیکر گردباد
جانی در میان نیست همین یکدو سرگشتگی تماشا دارد مگر عندلیب گلشن
تصویرم که بوی گل زمزمه از وی نتواند دمید یا سبزه جوهر شمشیرم که بوزیدن باد
مستانه بنازد خمیدگی پیوند نشاط کهن شد و خون از دل هیجان در چکید نست
تا پیوند چه قدر استوار بود و چه مایه بزور گسسته اندیشی با دل دیوانه که بختی از من
هوشمند تر است گفتم که اگر بگفتار نزودهی به شاه ارم کارگاه و بارگاه عرضه دارم
که آئینه رازم مرا یتوان زدود و بنده سخن طرازم مرا یتوان پرورد گفت ای
نادان این سخن از جاے دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر همیتوانی گفت بگوی
که خسته ام مرهم میتوان نهاد و مرده ام جان میتوان بخشید **رباعی** شاها هرچند
دایه جوی آمده ام + دانی که چه مایه نغز گوی آمده ام + آیم که محیط را بجوی آمده ام +
رنگم که بهار را بروی آمده ام + اگر چنان که به دوران تو ام بروزگار زمانه جمشید
بودمی جمشید روزگار را آفرین گفتی و اگر بدانسان که ثناخوان شهریارم فرخ
فریدون را ستودمی فریدون چرخ و ستاره را اگر سرگشتی و ران انجمن که زردشت
آتش افروخت و ژند آورد اگر من بدین دم آور فشان داشتمی آذر از بیم من زبانه
نزدی و از دلفریبی بیان من کس بشنیدن ژند نپرداختی من بدین فرخی بخت
که چون تو خداوندگار فرمائی دارم هر قدر بر خویشتن بنازم جادارد سرت گردم



تو نیز بدین گرمی هنگامه بناز که همچو **غالب** بندهٔ آتشین نوائی داری اگر
باندازهٔ هنر داد التفات میدهی جاے مردمک دیده به من باز گذار و در دل
بروی من بگشای گویند در عهد جهانبانی حضرت صاحبقران ثانی به فرمان آن
خسرو دریادل کلیم را صد ره بسیم و زر و لعل و گهر سفته اند من آن خیالم که دیده
وران را دستوری دهی تا از کشش زنجند و یکبار گفتار مرا با کلام کلیم بسنجند لختی
بچشم کم منگر گرچه خاک راه تو ام + که آبروی دیارم و زین خلافت گاه + بکمال
بین که بدین غصه هاے جانفرسا + هنر نگر که بدین فتنه هاے طاقت گاه +
مربی سخنم من بمایه داری فکر + ز نطق من بودش عیشهای خاطرخواه + بانجد فیض
ز مید افزونم از اسلاف + که بوده ام قدرے دیرتر دران درگاه + نزول
من بجهان بعد یک هزار و دو و بیست + ظهور سعدی و خسرو به ششصد و پنجاه +
سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی + چو من بخوبی عهد تو ام زخویش گواه + کنون تو
شاهی و من مدح گو تعال تعال + گذشت دور نظیرے و عهد اکبر شاه + بفن شعر
چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه + پریشان نوائی من در
ستایش گفتار خویش اگر خودگزاف نباشد گفتار راست بگستاخی گزاردن هم
از انصاف نباشد آخر نه همانم که همه وقت خود را هیچ شمرده و هیچگاه بر خود گمان
کمالے نبرده می سرمستی ذوق بر گزیدن این والا نظر که برگزیده تست مرا از من بردخا
بے پروا بوے رابدین روش و آهنگ بخراش درامش آورد و جادو عطوفت
شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الٰهی ست درین روزگار که دانش کیمیاست
و دانشور عنقا یگانه را بسوی خویشتن کشیده است که سرتاسر آفتاب گردش جلے

دی جز بوی نتوان گذاشت و در یگانگی و فرزانگی و کار آگاهی همتای وی از
چرخ و ستاره چشم نتوان داشت آنکه چون بهوای شکار نگاور انگیزی بورزش
شیوهٔ ادب نگاور را بدنبال است و چون به نیت جهاد لشکر انگیزی بعرض جوهر
جانفشانی لشکر را پیشتاز آنکه به نبض گیری تار جادهٔ اصل سکته خاک دانسته و بشماره
بشره ماه منشار دوار چرخ دریافته هرچند دیگران دران سخن نکنند خواجه میداند و گفتن
همیتواند که غنچهٔ گل با آنکه خفقانش نیست چرا جامه بر تن میدرد و نرگس با آنکه از خفاق
نشانش نیست ارچه روآب به نی میخورد و بسکه از آئینه مردانگی و پارسائی و دانش و
داد زنگار خشم و کام زدوده دانش و داد و به آئین داد و دانش جز در آئینه رای وی
روی ننموده مگر این چهار فروزهٔ برتر که مردانگی و پارسائی و دانش و داد نام بردیم و
ازان در لسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت
گفته شود چار آخشیج پیکر اوست سپس دهن بآب خضر می شوئیم و می گوئیم که آن فرزانه کیست
که این ستایش در خور اوست فرخ دستورهٔ کارشناس خجسته کیش؛ گرامی رازدان
فرخنده خوی به ضمیر لوح محفوظ نظیر و گرانمایگی عقل فعال بهال کیوان اندیشه برجیس هوش
عطارد نطق ارسطو قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان عمدة الحکما
حکیم احسن الله خان بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خرد
دانستی افزودی با این گرانمایه همه دان توانا نفس همنفس تو گفتی بود بار گشت روانهای
آزاده از پیکری در رسیدن مایهٔ هستی از یکی بدیگری اگر در شرع روا بودی گفتمی
که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو همانا بلند نامی سلطان دهر و در آفاق چشم داشت
که چون منی را به جادو بیانی شهرهٔ آفاقم بکردار گزاری گماشت من خود ازان روز که



دل و زبان این بیدار مغز آئینه دار دل و زبان شاه است و انم که انچه عمدة الحکما
در ینباب بمن فرموده فرمان شاه است فرخ و بادشاهان را نشاید گفتن نه کار هرکس
است + دیده ور شاهی که کار گفتن انداز و بمن نامه نگار کردار گزار را به
تومندی توفیق سرانجام خدمت سعادت جاودانی و خاقان را بسایهٔ سواد این
نگارش که ظلمات آب حیوان است حیات ابد ارزانی باد و سبب تالیف
کتاب و انداز فتح الباب ۵ هرچه در مبدء فیاض بود آن منست +
گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست ؛ از سواد شب قدر است مدادم به
دوات ؛ آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست ؛ پیشتیم سهل مدان ور وشم عام مگیر
نامهٔ شوقم و جبریل حدی خوان منست ؛ جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم ؛
دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست ؛ خامه گر نیست سر دشتی ز سر و شان
بهشت ؛ از چه در مرحلهٔ خاک غزلخوان منست ؛ خامهٔ من همایون همائیست
شگفت آور که هم بدستم نگارش رهسپر دست و هم به فرقم از نوازش سایه گستر و
همای دست آموز شگفت آور چون نبود همانا هم از همایونی سایهٔ این هماست
که سرم درین خاکساری سپهر ساست سپاس سایه گستری می سرائیم و سپاس گذار
بسخن همی آئیم درین زمانه که سایهٔ دیوار حضرت شیخ الاسلام مر این خسته تن را
بستر خواب نکت و دیده بیدار این فرومانده بند پندار روشناس کف پای
خسرو هلال رکاب روزی بود فیروز و صبحی دل افروز باد در وزیدن و سبزه
در چمیدن و بلبل به نوا خوانی و زاهد بسبحه گردانی ره نوردان بار بر بسته و شبگردان
پای بدامن شکسته روز از خجسته به سعد اکبر نام زد و به پنجشنبه نام ور و بیست و دوم

شعبان سال یک هزار و دو صد و شصت و شش هجری با چهارم چون سال یکهزار
و هشتصد و پنجاه عیسوی برابر بود در خرگاه ماه میهمان و ماه از نشیمن زهره میهمان را
بهر نگران کیوان تجمل در گام سنجی و برجیس به سنبله و در خرامش مریخ در اسد با ناهید
و مسازو عطارد در جوزا به تنهائی شادمان شهنشاه شکوهی که پنداری آفتاب است
در بیت الشرف بر اورنگ نشسته و من به نشاطیکه گوئی عطارد است در
تصمیم رو بروایستاده کارپردازان شاهی حضرت ظل الٰهی به خلعت خانه خاصم
بردند و قامتم را به خلعت شش پارچه آراسته بسلام گاهم آوردند خداوند
دیناوزین بدان دست بخشش آئین که کف آن دست دریائیست که هفت
دریا کف اوست جگرگوشه های معدن یعنی جیغه و سرپیچ بسرم بست و رگ جان
ابرنیسان یعنی حمائل مروارید بگردنم آویخت چاوش فرخ سروش گهرهای تراویده
رگ ابرخامه شاه پروین سیاه برگوشه بساط بارگاه افشاند و غالب سخن سرای را
**نجم الدوله و دبیر الملک و نظام جنگ** خواند بدین مهر خوان که از خورشید
ذره پرور یافتم خود را چون گویم که آفتاب هر آئینه با عطارد برابر یافتم توقیع خدمت
تاریخ نویسی تاجدار **تیموریه** بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه دلش
خون نشود به پیشدستی من گماشتند کردارگزار را پاسخ آن بود فرمان نیز چنان بود
که سرآغاز این جزو افزا نامه از شهریار رستم سرهنگ حاتم وظیفه خوار دارا دربان
سکندر پیشکار انه نه سپهر نظر کرده از هفت اختر دبخشش سوی فرمانروای هفت کشور
صاحبقران روشنگر **امیر تیمور** نامجوی نام آور که در زندگی کیوان ایوان و انجم
انجمن بود و پس از هشتن تن گوفرا آبشخور و مینو نشیمن است بدان آئین سخن رود که
فردوسی



فردوسی که قلمش از درازدستی پوروستان داستانسرا است تقویم پارینه و شرفنامهٔ
نظامی که صریر کلکش قافله خضر و سکندر را بانگ درست کاغذ توتیا شود تا گاه پیش
از آن که فرخ سرگزشتهای همایون نیاگان گیتی خداوند فراهم آرم فرمان رفت که
در نامه از آغاز آفرینش سخن رانده و درین پویه هنجار خویش آن دانند که هرچه دانا
دستور دانش گنجور **فرد** لفظ و معنی را بدانش دادرس ❁ **احترام الدوله**
عیسی نفس ❁ بوی آموز و به بازگفتن آن نازاندوز دانند و خسته آن خرد اندوز را
سرآغاز از آن جنبش نظر فروز است که به مقتضای حب ظهور از قلزم نور پدید
آمد فرزانه راز طراز را دیدم که کاخ سخنی به بلندی چرخ برین افراخته و در آن صیدگاه
شرح راز پیدائی سپهر تا هویدائی آستان سپهرنشان والی عصر که ما سایه پرور دولت
ولائی اوئیم طرح انداخته هر آئینه خرد که آفریدگار روان گویا را به غازه وی رخ افروخت
بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر بر آرم گذارش راز را دو بهره نگارش
اندر آدم خواهی آن پیرو دو بخت را که دیباچه جزیکی نخواهد بود بهم پیوندند و خواهی جدا
جدا شیرازه بندند نیمه **نخستین** از آغاز روزگار جهانگردی و جهانگیری شهنشاه
آسمان خرگاه نصیر الدین همایون بادشاه و نیمهٔ دیگر از گیتی ستانی آفتاب جهانتاب سپهر
عز و جاه جلال الدین اکبر بادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه موید من الله که راز دانان
را ور ستایش پیوسته این فرد بر زبان رود **فرد** بدان نمط که ز آدم محمد است مراد ❁
ز پشت کار ترخان به تست روی حکیم ❁ و خدا خوانان را در دعایش دل جز بدین
مصرع تسلی نشود مصرعه تا خدا باشد بهادر شاه باد ❁ نگرندگان جلوه راز را
بینش افروزی روزی باد که این نامه را بر **پرتوستان** نام آوری داده نگارش

نخستین را مهر نیمروز نگزارش و دومین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و هر جا فصلی
خواهد داد از آن فصل باندازِ خداشناس به پرتو تعبیر خواهد رفت درین مقام که از
مهر و پرتو سخن همیرود جانب ذره فروگذاشتن به آئین وا دست فرد براه اگر گام
زنم خرده مگیرید ÷ در عربده راهم زور رازیست به پنهان ÷ نگاه با جاده راه توام است
و اقبال پیشرو و همت همقدم از آن راه که بسیج جز افزون آگهی نیست درین یکدو
جولان بیم گمرهی نیست سخن گزار پیشینه که از گلبانگ آفرین گویان وی گنبد کبود پر
صداست آیا نمی دانست که خود نتوانست نمک گفتار داستان طرازی را با
شکر شیرینی ادائی جامه سرائی آمیختن و نوائی بدان تلخی که در مغز جان شنیدن را ور
افروزد از ساز سخن انگیختن از من که همه عمری بوده ام و در آن سرخوشی جز غزل
نسروده ام و اگر سخنی بجاده نثر گام سوده ام هم بدان خرامش مستانه ره نورد بوده ام
و تیره درین روزگار که دل دونیم ست و اندیشه نژند و هوش وژم و دماغ
پنداری خود نیست تن از ناسازی روان بتاه و روان از رنجوری تن سته و نگارش
اگر همه یک صفحه بیش نبود بیش از آن که انجام گزیند و هم پیچیدن ورق را
هنگام آید انامل بهم پیچد و کلک از بنان فرو افتد خون در رگ سوخته و نگاه
در چشم و نقش بر لب و مغز در استخوان روزگاران همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه
ساز مر اندازه و اندازه انداز مرا آزمودن بر گیرد نظم و دریغا که در ورزش
گفتگوی ÷ به پیری خود آرائی آورده روی ÷ به برنائیم روی پیری سیاه ÷ ز مو بود
بر فرق شکین کلاه ÷ کنون نیست ظل همایم بسر ÷ به پیری فتاد این هوایم بسر ÷
شبابم که تاب دمی بوده است ÷ ز شبهای جوزا شبی بوده است ÷ مدار این که



دارم شماری دراز ÷ شب کوته و روزگاری دراز ÷ دریغ از ترقی معکوس من ÷
که باشد سر من بپابوس من ÷ ز سر باد پندار بیرون شده ÷ سهی سرو من بید مجنون شده ÷
بود قد خم گشت چوگان من ÷ سخن گوی و اندیشه چوگان من ÷ سخن را بدان گونه دانم
سرود ÷ گزین نیز خوشتر توانم سرود ÷ هان دیده وران بدلفریبی این گزین روش
که خامه را در بنان منت اگر به برش دیدار روش فرسوده فروتنی داد از
دیده وران خواهم هم از دیده وری خواهد بود نه از فزون سری کالاشناسی را نه آن
آئین است که نکوئی کالای خویش از نظر اندازند و بر کارکشائی را نه آنچ ستور
است که به هر پیکری که خود کشته عشق بنازند و گرمای آن نقش را که خود میزد از اعجاز
نمی شمرد و آذر آن بت را که خود می تراشید نماز می برد و نیز دا زا بنده سپاس گزار
نباشم اگر قلم را بهر جنبش آفرین نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس نپذیرم رفتار
کبک و تدرو دل از دست برد و خرام این رعنا لعبت رقاص سرمست نکند جا آنکه
که خرامش کلک بر ورق انیمایه دلاویز و ذوق انگیز تواند بود تیر ست که به سنبله در
حالت سرمستی تضمیم خود نمایانه بنازمی خرامد این پارسی آمیخته بتازی که از زبان
چیره دستی عرب و عجم در گیتی پدید آمد خسروی گنجینه در بسته بود که خامه من قفل درش را
کلید آمد پرویز کجاست تا بنگرد که درین رهروی کدام ره سپرده ام و بهرام کجا
ست تا فرا رسد که سخن را از کجا بکجا برده ام فرد خسروی باده درین دور اگر
میخواهی ÷ پیش ما آی که ته جرعه از جامی هست ÷ خود ستائی فرو هلم و بند پندار
بگسلم آوخ از آن روزگار که از خوی بناسازی و از کار بازی پیری شد و داد از آن
بیداد که در ورزش افزونی خشم و کام بر روان و هوش رفت از کارفرمائی

این نگارش سپاس پذیرم که بپرداختن این نمط که خود را چون سایه با زمین هموار
ساخته ام تا پرداخته ام و به انگیختن این نقش که چشم و دل و نگاه و نقش ها هم آمیخته ام
تا انگیخته ام دست از کارهای دگر کوتاه است و دل از اندیشه هاے دگر برکنار
نامه نگار که از کردار گزاری بگفتن در و دل روی آورده بود باز بپای سخن می آید
جاده که نشان داده اند می پیماید نگرندگان همه تن چشم باز باشند و شنوندگان سراپا
گوش آغاز **پرتوفشانی مهر نیمروز در بارهٔ نمود پیدائی طلسم شب**
**و روز** بنام آنکه گر نگست ور بوست ❊ بغیر از وهم نبود هر چه جز اوست ❊ سخن کز
نور دیدهٔ خرد و جگر گوشهٔ روانست به نیروی ستایش فرازندهٔ عرش آنچنان بکرسی
نشست که دران فروزش و فرازش باز به روان و خرد بهم پیوست تا پیوسته
برپیام آور نام آور که رازدان داوران داور و آفریدگانش را در دو گیتی یار و
یاور راست به نمایهٔ درود و پیرایهٔ آفرین فرود آید نگارندگان را در فن نگارش
دستور آنست که پس از حمد و نعت که چشم بنام گزند اهرمن و حرز بازوی ایمانست بنام خویش
نشان دهند من که بستردن نقش نام و نشان تیز دستم و آنچه در نورد سبب تالیف گفته آید شمارهٔ بخششهاے
خسروی بود نه اندازه بلندنامی خویش با اینهمه داد آنست که همه دانند که هیچ قلمی جز کلک این
بے نوا ازین دست نقش اگر دلکش است ورنه حق نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این معنوی
از ننگ و بار بدین خسروی آهنگ بیت **فرد غالب** نام آورم نام و نشانم مپرس ❊
هم اسد اللهم و هم اسد اللهیم ❊ رنگ آمیزی نام در رنگ و ذوق انگیزی زمزمه
و آهنگ پیشکش مارابدان گماشته اند که روداد هر سویه لشکر و کشور گرد آوران گروه
آوریم و بشمردن نشانهای گردش روزگاران روزگار بسر بریم راز سربستهٔ



آفرینش که آن را جز آفریدگار کس نداند در میان نهیم و صورت نمودهاے بی بود را
پروانهٔ هویدائی دهیم و آنگاه بدان ادا که نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از
گفتار زود بکار رود و مانند طوطی آئینه هر چه از دیگران شنفته شود گفتم شود
گروها گروه مردم از دانایان هند و دانش اندوزان خطا و فرزانگان یونان
برانند که آفرینش را از هر دو سو کرانه پدید نیست از آغاز روز تا انجام جاوید پیوند
همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است که بوده است و نخواهد بود که
نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند چنانکه
سرچشمه علوم عارف روم فرماید **فرد** بیشه کے داند که این باغ از کی است ❊
در بهاران زاد و مرگش در دی ست ❊ آن یکے ارباب مدینه علم نبوی جناب
مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم و گر باره پژوهش رفت همان سرود
که فرموده بود و چون سیومین پرسش را نیز همان پاسخ یافت پژوهنده بخود فروماند
لب جان بخش روان در تنش دمید و بدین زمزمه هوش افزود که اگر سی هزار بار
پرسی همین شنوی که آدم همچنین از فحوای حدیث رازدان یزدان که خدای از وی
نشان پذیر و پیمبری بوی گران پذیر است جائیکه میفرماید ان الله خلق مائة الف
آدم همین صورت روی می نماید امام بحق ناطق جعفر صادق علیه و آبائه و ابنائه السلام
نیز پیش ازین آدم که ما از نژاد اوئیم پیدائی هزار هزار آدم و بهم گشتن تخمه و نژادی
درین کهن خاندان نشان داده است همانا طراز آنست که کردگار هستی بخش بحکم
تقاضای حب ظهور در سرآغاز هر دور آدمی و حوائی آفریند تا گیتی از تخمهٔ آنان پر شود
نوپدید آمدگان جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران دارائی هنگامه

آرائی روزگاری دراز که شمارهٔ آن را یزدان داند و گویند هشت هزار سال
است گزر و بساط آفرینش در نوردند و آن نازنین پیکرهای خود را از نظر همه گم
نهان کردند چراغ آفرینش به تندباد بی نیازی فرومیرد و دو تیره شب نیستی جهان را
کران تا کران فروگیرد و سپس صبح رستخیز دمد و هنگامه گیر و دار گرمی پذیرد خفتگان
کنج خاک به نهیب صدای صور برخیزند و به پیشگاه داور روز بازپرس دست
زنند و دفتر هشت هزار ساله هستی اعتبار فرا پیش نهاده اند و هر یکی را از
هستی پذیر رفتگان آن دور باندازهٔ خوبی و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره
داده آید چون داوری بگران انجام قطع آفرینش از سر گسترند و آدم دیگر بروے
کار آورند **نظم** همدرین فصل که مستانه سخن میگزرد ٭ نکتهٔ چند سرایم ز وجوب
و امکان ٭ صور کون نقوش است و هیولے صفحه ٭ صفحه عنقاست چه گوئی
ز نقوش امکان ٭ هستی محض تغیر پذیرد زنهار ٭ حرف الآن کما کان ازین صفحه
بخوان ٭ همچنان در تتق غیب نمودی دارند ٭ بوجودیکه ندارند ز خارج اعیان +
پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید ٭ موج گرداب نسنجی که بود جز عمان + عالم از
ذات جدا نبود و نبود جز ذات ٭ همچو رازیکه بود در دل فرزانه نهان ٭ نتوان
گفت که عین است چرا نتوان گفت ٭ صور علمیه کز علم نیاید به عیان + ای آنکه از
قدم و حدوث عالم سخن رانی نکوه بحلقهٔ آزادگان در آئی و این راز با بیگانه بنیان
در میان منه ناوانی که عالم خود در خارج وجود ندارد و نوی و کهنگی در میان تو چون
تواند گنجید همان ذات اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وے
چون پرتو از مهر جدا نیست در هر عالم از اعیان ثابته تا صور محشوره از خویش



بر خویش جلوه گستر است نه آخر مقابل نور جز ظلمت و متقابل وجود جز عدم نیست
اگر حق هستی محض ست و حقا که این اندیشه حق است ماسوی الله معدوم چون
نبود **فرد** عقل در اثبات وحدت خیره می گردد چرا + هر چه جز هستی است
هیچ و هر چه جز حق باطلست ٭ چنانکه فروزه فروزش را بر گوهر آفتاب فزونی نیست
صفات نیز جز ذات چیزے دیگر نمی تواند بود تو و یزدان که فرزند مهر و ماه و طرازندهٔ
شام و پگاه است شبانگاه که ستارهٔ روز نظر نیست همیتوان گفت که خورشید مگر
باهی توانی دانست که زیر زمین است و پرتو از جدائی گزین ست نی نی چشم
بد دور و دیدهٔ خفاش کور همان هموار ست و همان ظهور همان لمعان و همان
نور بامدادان که مهر بر ذرات تابد و نگرنده در هر ذره تابشی و جنبشی جدا گانه
دریابد حکم توانی کرد که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که هستی ذره
جز پندار نیست هر چه هست تاب آفتاب است و بس دریا را هر کجا روان بینی آمیز
موج و حباب و کف و گرداب عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی دریاست یا هر یک ازان پیکر در هستی
و پیدائی با دریا انباز ع دانی همه اوست و ندانی همه اوست ٭ اگر کلک بی پروا پوی که پیرو زبان
بیهده گوی من است از دائرهٔ ترجمه عبارتیکه کار فرمامیفر شد برون رفت امید که بر من خرده نگیرند
گفتگوے خردی بود هر نکته راه بجاے داشت لختی از دیده دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع غزل ظهوری
که در سخن با من همنفس است عذر خواه درازنفسیهاے من بس است **مطلع** سخن دوست
گران بود فراوان کردم ٭ جان نه سعانه بیارید که ارزان کردم ٭ پس از نقل سخن
همیرود پیدا است که عقل در نقل نگنجد در هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان
رود و خواهی بلسان شرع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود و پای خوان نویسی پیش

نخواهم بود خرده گیران را زبان بیچاره برمن دراز مباد هر گروه را در چگونگی
آفرینش گفتاریست جداگانه حکما که جنبش افلاک وانظار انجم را نقشبند این
نگارخانه شمارند و سپهر و رخشان سپهر را جاوید پایی انگارند آنسگالند که هرگاه
کواکب ثابته که آهسته خرامانند یک دور انجامانند جهان برهم خورد و چرخ نیرو
گرد پیکرها و نمودارهای جهان آخشیجی را فرو برد و چون اجرام علویه که برفتار
خاصهٔ خویش پیوسته در جولانند تا هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سرگیرند
از روی پیکرهای خفته و نمودارهای نهفته پرده برگیرند باستانی کیشان هند
که درین دیرین دیر از دیرباز در صورت پرستی سیه مستی می کنند مدت بقای
عالم را بر چار دور نهاده ازانجا که دور را بزبان این گروه جگ خوانند هر
چهار دور را **ست جگ و ترتیا و دوا پر و کلجگ** نامیده اند
و گویند ست جگ خوشترین ادوار و نقش دلاویز مرقع روزگار است زمانه تا هفده
لک و بست و هشت هزار سال بدین نام نام آور ماند زمانیان درین مدت فرخنده
گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال عمر یابند در ترتیا که دومین دور ست
روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این نام گزیند و عمر طبیعی پرورش
یافتگان عهد این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی با بدی آمیزد و
اما فروهیدگی را بنکوهیدگی افزونی بود و دورهٔ سوم که درازی آن از هشت لک
و شصت و چار هزار سال برنگذرد **دوا پر** نام یابد درین عرصه آدم از هزار سال
بیش برنه پذیرد و زشتی برخوبی و کاست برراست چربد پذیرندگان این دستور
نویسندگان این منشور آدم و نوح را از ته جرعه آشامان خمخانه این دور شمرند و



**کلجگ** تا چهار لک و سی هزار سال گبند گردنده بیک هنجار رود و مرگ در هنگامهٔ این هنگام
مردم را فزونتر از صد سال امان ندهد کیش و منش و گفت و گرد و دانش و خوی
برگردد و از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام نیک درین وقت که از هجرت
شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یک هزار و دو صد و شصت
و شش سال گذشته است بدانست آن فرقه از دور کلجگ چهار هزار و هفت صد
و سی سال سپری گشته است دیگران سرایند که داور دادگر نخست چار آخشیج
آفرید و منش نجم که بزبان اهل هند آکاس نامند بر پیدائی چار عنصر افزود
عوام از آکاس آسمان را خواهند و فرزانگان این اندیشه را نپذیرند و
گویند آکاس جز آسمان است و ایزد آن مانه ازین منشا آفریده بلکه از چیز
دیگر هستی بخشیده سخن می خیزد و گروهی ازین انبوه آسمان را نابود انگارند و هر چه
نگرسته می شود آنرا باد پندارند ستارگان را روانهای روشن یزدانیان شمرند
که پیش هشتن تن بقرارگاه برآمده در کالبدهای نورانی درآمده اند دے
هیچگاه از آن پایه بگسلند و به فرودین نشیمن نگرایند چندی را دگر باره درین
پست لاخ رامش روی دهد پایه خویش فرو گذارند و به پیوند آخشیجی تن سر فرود آرند
آفریده نخست برهما است که منظر کامل صفات کاملهٔ یزدان تواناست این شخص
بدیع کرگنجور گنجینه ابداع تواند بود بر روے غنودگان شاد خواب نیستی آب خرد د
کران تا کران آفرینش را در نمو آورد و از انبیان انسان را به سرور گزید و
کارسازے و هنرطرازی مو الیدسه گانه بے سپرد تا با خویشتن در هم
نیفتند و راه گم نه کنند و هر یک از پایهٔ خویش برتری نتواند لبت این گروه را

چهار انجمن گرد دهر انجمنی را نامی دیگر بر نهاد نخستین انبوه را برهمن نام یافت
و آئین خداپرستی و ایزدپژوهی بدینان حوالت رفت دومین زده را چهتری
خواند و سپاه آرائی و کشورگشائی و مرزبانی و قهرمانی مر اینان را ارزانی
داشت سیومین صنف را بیس نامید و کشتن و درودن و رشتن و بافتن
واندوختن و فروختن گماشت چارمین فرقه بنام سودر روشناس آمد این مردم
به پرستاری مرد و زن و باکاری کوی برزن فرمان یافتند همین کار فرما که تنها
بر تن ها فرمانروا بود بید نام کتابی آشکار کرد و بفرمانبران گفت که از سپهر فرود
آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و آساس نام و
ننگ بران نهادند اینک هنود را ران همان کیش و جهان آئین ست بید خوانان
برهما پرست را به درازی عمر برهما و کهنگی جهان بدانسان سخن گزارد که اندیشه اگر
صدهزار پرده را در دبجای بنر دهر چند آن شگرف کارگزار را عمر از صد سال
زیاده دهند هر سال را چون سنین قمریه متعارفه برسی صد و شصت روز اساس
نهند اما آه ازان روز و شب که درازی آن چندان بیفزایند که از سفیده صبح
تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متعارف به طریق
غیرمتعارف بگذرد و عقیدهٔ آنست که هزار برهما هستی گزیده هر یک ازان هزار
برهما صد سال بدان روزهای سروبن و شبهای ناپیداکنار در سیان مانده
همیدون نوبت دارائی برهمای هزار و یکم ست که در عالم آثار به هر کار انبار
چرخ و انجم ست یاد ندارم که در کدام کتاب دیده ام یا از که شنیده ام که امروز
این عنقا همسایه هزار و یکمین فرومانده بلندپایه را از عمر عزیز سال نخستین از سال



نخست روز نخست و ازان روز دل افروز چاشتگاه است تا آفتاب بوسط السما
کی رسد و هنگام نیمروز که فراز آید نمود و دانش و بینش هنود سر آمد وقت است
که از نص و حدیث سخن بمیان آید پرسندهٔ آنکه آفریده نخست نشان می جست
بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری در گهر بلکه اختر بجیب ریختند
و همین یک توقیع وقیع در سه بار بطرزای فحوای اول ما خلق الله روحی و اول
ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم سه گونه طراز یافت تفرقه معنی ازمیان این
هر چهار توقیع بدین صورت بر میتوان برد که پایه های یکتائی ذات واجب الوجود
چهار است که ازان هر چهار بتوحید ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری تعبیر کنند و
آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقی است سرخوش شیون که هم شمع بزمگاه ظهور
است و هم چراغ خلوتکدهٔ بطون همان نور روافزا السرور در آغاز طلوع نیر
وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم را مسمی یکیست و آن حقیقت
محمدی ست علیه الصلوة والسلام همچنین دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد فرض
کنیم این بمنزلهٔ زیور ست نظر را فروغ و خرد را نیرو همی فزاید چنانکه خداوندگار فرماید
انا من نور الله والخلق کلهم من نوری هم از روی آن پیشرو که بتازی مقدمه گویند
دتوفیق معنی چهار گونه توقیع را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که د
عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دوم این را دلیل گرفته ایم چون مهر نیمروز پدید
است که نخستی و برتری یعنی اولیت و اولویت جز خواجه را نیست آفرین بر دان
آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر ٭ درخشانی جوهر الفاظ لولاک لما
خلقت الافلاک را نازم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ افروخت

تا هر که را در سینه دلی ست نه بشنیدن بلکه بدیدن دریابد کاین همه آرائش بزم ایجاد از کجاست و صدر نشین این انجمن کیست مرغ سحر خوان خامه نگارنده این نامه بر شاخسار نعت بمناسبت مقام عربی می سراید پرده های چشم و گوش بدیدن و شنیدن چون اوراق گل رنگین باد

## غزل

| | |
|---|---|
| حق جلوه گر ز طرز بیانِ محمدؐ است | آری کلام حق بزبانِ محمدؐ است |
| آئینه دار پرتو مهر ست ماهتاب | شان حق آشکار ز شانِ محمدؐ است |
| تیر قضا هر آئنه در ترکش حق است | اما کشاد آن ز کمانِ محمدؐ است |
| دانی اگر بمعنی لولاک وارسے | خود هر چه از حق ست از آنِ محمدؐ است |
| هر کس قسم بدانچه عزیز ست می خورد | سوگند کردگار بجانِ محمدؐ است |
| واعظ حدیث سایهٔ طوبی فرو گذار | کاینجا سخن ز سرو روانِ محمدؐ است |
| بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را | کان نیمه جنبشی ز بنانِ محمدؐ است |
| در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود | آن نیز نامور ز نشانِ محمدؐ است |
| غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتم | کان ذات پاک مرتبه دانِ محمدؐ است |

یکی از راست گفتاران درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کند که فرمود کان الله معه ولم یکن شئ غیره وکان عرشه علی الماء وکتب فی الذکر کل شئ ثم خلق السموات والارض همانا رنگی که ازین آیهٔ وافی الهدایه زخشان است بر عارض حدیث وهو الذی خلق السمٰوات والارض فی ستة ایام وکان عرشه علی الماء گلگونه می نهد پرده داران شاهد راز از فتح الباب آفرینش این نوادر کشیده اند که در آندم که دمان و زمان نبود و هنگام و هنگامه وجود نداشت ناگه از آن آب



که عرش بر آن بود بوحی خواست و از آن موج در اوج بخاری سر برزد و کفی پدید آمد و آنهمه کفهای پدید آمده جائیکه اکنون کعبهٔ معظمه در انجاست فراهم گشت از آن بخار که عود گرفت و از آن گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی در شش روز بدین شمار است که هستی بخش دو گیتی در یکشنبه و دوشنبه زمین گسترد و سه شنبه کوهسار را فراخت و چهار شنبه رخ ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه بگیتی راه دمیدن و چمیدن بخشید و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد و عبارت از استعارت گزیر ندارد حق آنست که نه آب بلکه همان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و بجلک موج آنهمه نقوش بر صفحه ظهور نگاشت و نیرو فزایندهٔ این سگالش است انچه ائمه اخبار سرایند که نخست ذات یکتا فروزنده گوهری از خویش پدید آورد و دوران فراوان فروغ گوهر پرور تنگرست گرمی نگاه باز گوهر را بگداز آورد تا آب گشت و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد با بجمله چون این بیشطاقهای مقرنس ساختند یعنی علم هویدائی افلاک افراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهے که زمینیان آنرا بیت المعمور دانند و آسمانیان صراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان همایون مقام آید و یزدان را نماز برد و جبین بسجده فرساید انبوهی فرشتگان و بسیاری سروشان را از ینجا اندازه میتوان گرفت که تا روز شمار زده زده و صف صف بدان شمار و هنجار که گفتیم بیایند و هیچ سروش را دران نیایشگاه دوباره اتفاق در دو نیفتد دیگر از پیدائی یا نگان برین جهان سدرة المنتهی است که بر سپهر هفتم جا دارد و شاخ و برگ و بارش بروایتی از نور و بروایتی از یاقوت احمر ست

وگویند درخت کنارست وگویند نه ازین جنس است بلکه نخلیست که برگش همی بگوش
پیل اند دیگر **لوح محفوظ** است که از درة البیضاست صفحاتش از یاقوت احمر
ورقهای صفحات چون کشکهای پرتو آفتاب همه شید وسراسر فروغ به درازی پانصد
ساله راه وبه پهنا باندازهٔ آن دوری که از خاورست تا باختر وجایگاه آن محاذی
جبین مبین **اسرافیل** علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هرچه
مشیت الهی به روداون آن تعلق گرفته باشد چون هنگامیکه از بهر آن هنگامه
معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش روشن هوش بنگرد وپس
بسروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان ست کارکنند در خبر که چون قلم سر درگ
هستی یافت فرمان شنید که هرچه از نخستین روز تا بازپسین روز رود وگیتی گرد
برلوح رقم زند واین گرانمایه فرمان بعبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر بسر دوید
وکران تا کران را بر صفحه فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه
خویش ناز کرده باشد یزدان خودبینی قلم نه پسندید وفرو ریخته آنرا از روی لوح بیک
اشارهٔ پاک سترد ولی آنکه جنبش قلم دران راه گرو انگیز وآن نقوش راهمان نمایش
ارزانی داشت وباز محو ساخت وباز بانگ بر قلم زد گوئی این دربارهٔ نوای
فاکتب دورباشی بود که جگرگاه قلم را شگافت هم ازین جاست که قلم بی شگاف
مداد را به خودنمی پذیرد وروائی وی بر ورق که نگارش بازبسته بدانست صورت
نمی گیرد پنداری آیه ~~یمحو الله ما یشاء ویثبت وعنده ام الکتاب~~ آفتابی است که
این مقام افق شرقی آن جوهر نور گستر است ودیده وران را حقیقت لوح محو
واثبات که لوحی دیگرست ورای لوح محفوظ هم ازین مقام در نظر است ازینجا



سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سرفراز جاوید تواند کرد **نظم**

زهی نامور پایهٔ سرفراز ❊ سراپردهٔ خلوتستان راز ❊ سررشتهٔ نازش چون چند
به پیوند هستی بدان پایه بند ❊ دو گیتی نمائش ز بخشش ومی ❊ خود آن صبح را هر فلک
شبنمی ❊ ز ایزد پرستان بهر سر زمین ❊ بود سجده آنجا چو سر بر زمین ❊ گویند این
فراز آباد که برتری را فرازش وبلندی را نازش باوست سقف بهشت آشتین
است نشینندگان آن همایون نشیمن زمزمهٔ تسبیح وتهلیل سروشانی که عرش را
بروش وبسرتری قرب صدگونه خروش دارند شنوند وبدان گلبانگ ها نشاط
ورزند ایزدی اورنگ را که نمایه از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره واز هر کنگره تا کنگرهٔ
دیگر از هفتصد ساله راه در میانست توانا سروشی که هفت بازو داشت وباندازهٔ هفتصد
فرشته نیرو داشت از یزدان خواست که گرد عرش گردد خواهش پذیرفته شد وخواهنده به پرواز آمد
هفتصد سال گردید وراه بپایان نبرد ستوه آمد وباری جست پروردگار نیروی وی دوبالا
کرد وهفتصد سال دگر بال زد وطوف را انجام نتوانست داد وفرو ماند ودر تاب وتوان فزونی طلبید
نداشتند که اگر هم بدینگونه توانائی میفزوده باشم وتا روز شمار گردش بکار رود طواف تمام
نشود کرسی که ~~والسماء ذات البروج~~ در شان اوست حکما از وی بفلک ثامن
تعبیر کنند وکواکب ثابته را در نفس این فلک مرتکز دانند وصور شمالی وجنوبی
ومنطقه ازین سپهر فراگیرند واین سگالش بمضمون آیت فروزان رایت بیگانگی
ندارد ولسان شرح بدین سخن فیض گستر است که سپهرهای هفتگانه در میان
کرسی وکرسی باهرچه درانست در جوف **عرش اعظم** چون نقطه بدائره
اندر است اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بزمین فرود آید تا شگفتگیهای

کارگاه خاک در نمود آید چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گستردند جنبشی در وی نمود
گوئی نتوانست بر آب ایستاد کوهسار آفریدند وتنش را به مسمار بر دوختند
آرامش خاک رنگ آن ریخت که سوبسو چشمه ها روان شد و گوناگون رستنی
سر از خاک بدر آورد و زنگارنگ دار و گیاها و روان پرور خورشها سامان پذیرفت
**فرد** چاره در سنگ و گیاه و بیخ با جاندار بود + پیش ازان کان در رسد این
راهیا کردهٔ چه مائده آراستند و خوان گستردند و تا ازان مائده فائده برند و ازان
خوان نان خورند معدومات را هستی دادند و بران مائده صلا زدند گوئی نخست
روزی و پس روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بیشمار نوع
و بیمر جنس گرد آمد توانا داور دادگر هرگاه از آمیزهٔ چار عنصر
پیکرها ساخت و دران پیکر روانها دمید درین نوع خاص که آدم نام اوست
خاک بر سه آخشیج دیگر بیشی گرفت و پارهٔ فزونتر از سه جزو دیگر آمیخته شد ناگزیر آدم
را خاکی نهاد گفتند نشگفت که آفرینشهاے دیگر باشد به افزونی آب بیشی آتش و بسیاری
باد از انمیانه یکی **بنی جان** ست که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون از
وجود آن نوع گواهی دهد ازان رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزاے
دیگر بیش است جن را آتشی نژاد خوانند کوتاهی سخن آتشی نژادان را در قلمرو
خاک فرو مانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام داشت و نامهای دگر نیز
شل و سوما و **ابو عیسی و طارطوس** بر گزارند سری و برتری
دادند از انجا که شیوهٔ آتش سرکشی است زود دیر از فرمان ایمنی داور گردن پیچید
سرکشان را سخت گرفتند و بزندان زمهریر که آتشین پیکران را دوزخ همان تواند بود



باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را به آئینی تازه راه نمودند **جلبائیس**
نامی را از نکوکاران آن زمرهٔ منشور سلطانی و فرتاب قهرمانی بخشیدند دگر باره در
رگ خون گرفتگان خون جوش زد چون شعله سر کشیدند و بگرمی رفتار یکه در بیراهه
روے داشتند دود از نهاد خاک بر آوردند فرشتگان کارگزار بفرمان کردگار
از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرو نشست این بار بلیقیا نام پسندیده
منشی جهانبانی یافت و جا گرم ناکرده به شراره فشانی برخاست سرهنگان بارگاه
جلال بدائرهٔ خاک روی آوردند برنا و پیر را زدند و کشتند و نارسیدگان
را به بند اندر آوردند و به ریسمان بر آسمان بردند تیز هوش کودکے **عزازیل**
نام ازان گرفتاران نکوهیده فرجام بر سپهر مینا فام به بنایشگری کمر بست و
یزدان را آنمایه پرستید که بسرا پردهٔ قرب جا یافت و سروشان را آموزگار گر
ایشان را بروے زمین باز باد پندار در سر افتاد و با هم گرآویختند و فتنه انگیختند
**معلم الملکوت** که هم ازان قوم بود گوشمال قوم بعهدهٔ خویش گرفت و سپهبدانه
با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت پس از ورود درین قلمرو یکی را پیش
سرکشان فرستاد تا آشتی پدید آمد و ستیزه آویز روی نماید تیره رایان اندرز نشنیدند
و دو ریکبار ره ایلچی را که پیهم قدم بر نقش قدم رسیده بودند کشتند و از بهر صلح
جا نگذاشتند فرستادهٔ سومین که یوسف ابن تاسف نام داشت بگریز از جنگ
بدخواهان بدر جست و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن روز
برگشتگان و در تیه عصیان سرگشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آئینه جنگ میبایست
کرد از یزدان والاهم رخصت خواسته آمد و هم بهمت خداوند تعالی بیدریغ بخشش نه تنها

رخصت و همت بلکه فتح و نصرت نیز بخشید بدین پیروزی پندار فزدلی گرفت و چنان
در دل فرود آمد که ایزد را در آفریدگان از من فرزانه تری و فرهمندتری
نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار بکجا انجامد همانا فرشته چند را از
روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بودی چنان در نظر
جلوه کرد که درین نزدیکی یکی را از نزدیکان پیشگاه عز و ناز بخواری بیفگنند
و دیگرا بنارسے طوق لعنت ابدی بر خاک همی نشانند غمین گشتند و غم دل با موزگار
باز گفتند و در بارهٔ خویش دعا خواستند گفت ایها القوم دیر است که من این
نقوش می نگرم و آسمان می شمرم یزدان را آفریدگان بسیار و پنهان از چشم ما و شما
در جهای دیگر سرگرم کار اند تا از ان میانه در خور نفرین که باشد و زبانهٔ خشم
خداوند کرا سوزد شما را چه باک و مرا چه پروا برین نکوهیده سرشت صد هزار
نفرین که بشادی آن پیروری سپاس ادا نکرد و از نهیب این سرزنش پروا نکردیم
ازینجا گفتار بحکایت آدم می پیوندد که ناگاه کوه خلافتش بنوای هوش فزای
انی جاعل فی الارض خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان را در امر خلافت
از روی خلاف سخنها رفت و بزمزمهٔ اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء و
نحن نسبح بحمدک و نقدس لک خروش برداشتند تا آنکه گفتار قهر آثار انی اعلم ما لا
تعلمون مهر خموشی بر دهان گستاخ نوایان نهاد جز عزازیل که در کجروی قدم
استوار داشت همگنان پوزش پیش آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند
نگارندهٔ این نوآیین نامه در روان داشتن خامه گرمی آن کهن هنگامه ابش
ازین تاب نیاورد و هر بیدار دل دیده ور که خواهد بسراپای آن روداد گذرد



نخستین مجلد ترجمهٔ عجائب القصص که فراهم آوردهٔ کلک معجز نگار ارسطو جاه
دانش و داد دستگاهی نواب احسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادر است بنگرد

**پرتو مهر نیمروز در نموداری نشان هستی آدم** راز دانان آفرینش این
رفته اند که چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد
تا خمیر مایهٔ کالبد آدم و منشار پیدائی خلیفهٔ اعظم تواند بود سروشان سالار فرمان بر
تیز رفتار از گنبد دوار بدین تازه مرغزار آمد چون خواست که خواهش را روائی
و خاک را مالش بزور آزمائی دهد خاک وسوسه ناک بدان سوز درون فغان
بر آورد که گرد از زمین و دود از آسمان بر آورد و آئینه رازش را جوهر و پردهٔ
سازش را آهنگ این که سرکشی های آتشی پیکران و وزیدن تند باد خشم ایزدی
بران آشفته سران به عبرت آور نهیبی است که چون خواهند از من پیکری ببندند
لرزه هفت اندام مرا از هم نگشاید حاشا که با آفریدن آدم از خویش بخشنودی تن
در دهم من از بلند پایگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگذار و از من که خاکم و
بخواری خرسند دست بردار فرخ سروش پوزش بنوش بران دل بدرد آور
خروش بخشود و از گناه های ناکرده نرسیدنش را دست آویز آمرزش انگاشته
نیایشگری خاک پیش یزدان پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب
آن مصلحت ناشناس به عزرائیل حوالت رفت تا رفت و کف خاکی از همه
زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف نهاد از ان کف خاک پس از انکه روزگاری
دراز از تراوش باران رحمت نم خورد و اجزای پراگندهٔ وی از ان تمناکی
بهم خورد پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال هم بران نموداری

بپایهٔ گلابه نگاه‌ها شتند گروها گروه فرشتگان ازان راه میگذشتند و بران پیکر خرد فریب نظر
مے گماشتند همه را دلنشین آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت
برگزیده آید ناگاه گاه آن فروزش فراز آمد روزیکه اکنون ازان روز به جمعه
محرم تعبیر رود در آن کالبد روان فرو فرستادند و دیدن روان در اجزاے
پیکر همان بود و گوشت و پوست و ناخن و استخوان نقش بستن همان همانا دماغی
و دلی و جگری بدرون آن ایزدی طلسم از پیش ساخته باشند تا روان را
دران نهانخانهٔ سه نشیمن جداگانه فراز آید که دران سه جا به نفسانی و حیوانی
و نباتی نام پرواز آید پیکر روان یافته که بروائی تاب و توان یافته و از دل و دماغ
نشان یافته بود عطسه زد و الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که
ارحم الراحمین ست یرحمک ربک پاسخ شنود پس از آموختن اسمای ذات
و افروختن نظر بجلوهٔ شیون و صفات آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت
آرام یافت همدران خجسته آرامشگاه حوا را از پهلوی چپ آدم برآوردند
و به ترانهٔ یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة اندوه از دل بدر بردند چون فرشتگان
را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیشش سر بسجده فرود آورند همه
فرمان خداوند بنده وار پذیرفتند و بندهٔ برگزیده خداوند را آفرین گفت مگر
اهرمن که از حلقهٔ فرمانبران بدر رود و از سجدهٔ آدم سر بر زد ناگزیر به بند خشم
خدای والا گرفتار آمد و گردنش بطوق لعنت سزاوار آمد و دلش ازان طلسم
آب و گل گرفت و کینهٔ آدم خاکی نهاد در دل گرفت آرامش آدم در بهشت
عنبر سرشت فارغ از تفرقه پردازی چرخ و انجم و انجامش آن عز و ناز بخوردن



دانهٔ گندم همی دانست و نمی دانست که چون گندتابی پدر و مادر زاده نازپرورده
را از خانه بیرون کند بهشت را بروی وی در بسته بودند و او از هر سو رخنه همے
جست تا به کار آدم اندازد و فرجام کار به رهنمائی طاوس و همپایی مار به مینو در آمد
حوا را به سخنهای دلآویز فریفت تا گندم خورد و ذوق آن را بدان اندازه به آدم باز
گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت هنوز گندم از گلو به شکم
فرو نرفته بود که حلهٔ بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد بی آنکه دریده باشند
برتن هر یک چاک شد و برگهای گل پژمرده مانا و رو دم فرو ریخت دانی که چه مایه
ز هر آب غم بی برگی نوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند
پس ازان که بدینگونه رخت آتش کردند بدان زودی از بالا بزیر افتادند که
آدم تا بر خود جنبد و سنجد که چه افتاد خود را فراز کوه سراندیپ یافت
و حوا را پیش ازان که فرا رسد که چه روداد در جدہ پای بر زمین آمد بروایتے
دو صد سال و بروایتی سه صد سال نامرادانه در جهان زیسته اند و از درد
دوری یکدگر گریسته اند سرهنگان قدسی بارگاه بفرمان ایمنی شهنشاه بهر دلجوئی
آدم بیت المعمور را بر نشان گاه کعبه از آسمان بزمین آورده اند و آن رهرو دشت
ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند گویند آدم چهل بار از کوه سراندیپ تا مرز یثرب
پیاده ره سپرده و آن گرامی نیایشگاه را طواف بجای آورده است سخن گزاران
قامت آدم بدرازی شصت گز نشان میدهند و دوری میانهٔ هر دو گام و
رهروی گروهی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شبانه روزه راه می نهند ابو البشر یکهزار
سال عمر یافته و بست پسر و نوزده دختر که نتایج این سی و نه تن به چهل هزار تن

میر سید پس از خویش در گیتی گذاشته است. بهم پیوستن آدم و حوّا بعد از سیصد
ساله یا دو صد ساله جدائی در عرفات روی داد و پیکر پذیرفتن دلربا پسران
و نازنین دختران چنانکه گفته آمد بهمدران جا اتفاق افتاده و آئین چنان بود که
حوّا در هر بار یک پسر و یک دختر توام زادی و آدم دختر توام یکی را در کنار
پسر توام دیگری نهادی **حکایت** پدید آمدن پرخاش میانه قابیل و هابیل که
پارسیان آنرا جلیمس و تلمیس نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل برهنمونی
اهرمن هم ازین مقام میخیزد شمارهٔ آسمانی نامه‌ها که بر آدم از یزدان والا فرود آمد
و همه بخرده‌های منشی و سود و زیان دارو گیاها و رام کردن دیو و پری آموده بود بروایتی چهل است
و بروایتی بست و یک هنگام بازگشت به آغاز جا دوده و تخمه خود را گرد آورد و
همین پور خویش را که **شیث** نام داشت بجانشینی خویشتن گماشت و او را
بفرماندهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین کهن سرا که درین روزگار نوجه
گذشت و جهان بجهان جویان گذاشت حوّا از آدم اندکی گویند یک سال
و چندی سرانید هفت سال زیست و به پهلوی آدم باز پسین خوابگاه یافت
اما اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنهاست جماعتی
در سراندیپ دانند و فرقه در کوه ابوقبیس گمان کنند و باز نمود گروهی آنست
که نوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی با خویش آورد و چون خاک آب طوفان
فرو برد و زمین خرامشگاه کشتی نشینان شد بزمین فرخی آئین بیت المقدس
یا به بزر فراوان از نجف اشرف بخاک سپرد و فرزانه یگانه شیث ابن آدم
علیه السلام که بزبان سریانی اوریای اول نام دارد و نام آوری

بود



بود خرد اندوز و دانش آموز گوناگون خردهای ارجمند و کنش های خرد پسند پدید
آورد و از راز سپهر و ستارهٔ سخن راند چون بیت المعمور را بعد جامه گذاشتن آدم
بسپهر بردند این گرانمایه مرد یزدان دوست بهمدران مقام خانه از سنگ و گل
ساخت تا محراب طاعت خداپرستان آن عهد تواند بود و بقولی نهصد و دوازده
سال و بقولی هفت صد و بست سال در جهان ماند گفته اند که اخشیجی پیکر شیث
را خاک شارستان اوده مدفن است از گفتارهای دلنشین اوست که هیچ
جرعه تلختر از مرگ نیست و ناچار همی باید چشید هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و
ناگزیر همی باید پوشید هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آئینه همی باید
رفت **انوش** ابن شیث بعد از پدر و ساده آرائی و فردوستان را کارفرمائی
آمد گویند بزبان سریانی راست گوی را انوش گویند و گویند مادر انوش
حوری بود از حوران فردوس که آفرینندهٔ حور و فردوس آنرا به شیث بخشیده
بود فرجام و الا خردی و فرهنگ تیز هوشی داشت و در روائی فرمان و افزونی
شکوه سخت کوشی داشت نخل خرما که ثمرش سراپا نوش است پدید آوردهٔ اوست
نشان انوش ست می فرماید هر کرا فرهٔ ایزدی روی نماید و روی این منشهای
فرو هیده فراهم آید یزدان را به یگانگی و فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را
بفرزانگی شناختن و در هر کار اندازه نیکی و بدی نگاهداشتن شاهان دانشور
دادگر را بدانش و بداد و فرمان بردن بحق گزاری پدر و مادر بنده وار روی
آوردن با دوستان در مهر ورزی دل با زبان یکی کردن غم بینوایان و
اندوه تهیدستان خوردن هنگام فرخی و فراخی یزدان را سپاس گزاردن

در تنگی و تنگدستی جوانمردانه شکیب ورزیدن گفتار را از راستی پیرایه دادن
کردار را بدرستی پیراستن به داد ستمزدگان رسیدن از سر و برگ هستی که سرمایه نیستی
است باندک خشنود بودن از هرچه نه خشنودی خداوند در آنست دوری
جستن بروی رهروان از راه نوازش در گشادن گدایان را به بخشش صلا
زدن وقت فرج جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و بجان آفرینی
ستودن عمر این معنوی آموزگار بقول یهود و نصارا نهصد و شصت و سه سال
و بدانست ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و بعقیدهٔ قاضی بیضا ششصد سال
و بروایت یکی از روات نهصد و دوازده سالست پس از انوش قینان
ابن انوش جای پدر گرفت روشن درون بیدار بخت همایون خوی کسی بود
اسم سامیش لفظی است که آنرا ترجمه لفظ غالب توان گفت ساختن باغ و
بستان و افراختن کاخ و ایوان از آثار رای جهان آرای اوست بروزگار
سروری این ستوده آیین در خور آفرین آفرینش مردم بیشی گرفت و آفریدگان
انبوه شدند ناگزیر خود با گروهی از گرامایگان تخمهٔ شیث در مرز و بوم بابل آرامش
گزید و دیگران را بزیرکی و کاروانی در گیتی پهن کرد علی اختلاف الروایتین
نهصد و سی و شش سال یا شش صد و چهل سال لوای کامرانی افراشت
پایان کار از جهان ناپایدار گذشت مهلائیل در زبان آن عهد مفعول مدح
است یعنی ممدوح این ستوده مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که پدر رخت از
بهر مانده بود پسندیده بود دلگشا شهری ساخت و آنرا سوس نام نهاد و بروایت
طبری نهصد و بیست سال زیست و فرزند فرهمند خویشتن یرد ابن مهلائیل را



بگزارش اندرزهای آگهی فزا گنجور گنج راز ساخت و کلید کارخانهٔ خسروی
بوی سپرده خود حلقه بر در نیستی زد این ایزدی کارگزار یعنی یرد و بختیار رسمهای
خجسته نیاگان برپای داشت بلکه آنمایه در دانش و داد افزود که پنداری
از گذشتگان قدم پیش گذشت جویها از رودهای بزرگ برید تا بر کشت و باغ
و بیشه و راغ گذرد هم رستنی را نیرو بخشد و هم رهروان جگرتشنه را روان پرورد
در نه صد و شصت و دو سالگی یا در نهصد و هفت سالگی دل از جهان
برکند خاتم شاهی و شاه نشانی را نام نامی اخنوخ نقش نگین شد همانا آن
جهان دانش قهرمان روی زمین شد که این نه ورق در هم پیچیده راه نورد از هم
گشاد و از هر پرده خبری باز داد و هرگونه دانشی که آنرا جواهر سربسته چشم بینش دهند
و هرگونه بینشی که آنرا چراغ راه دانش گردانند پدید آورده این دانشمند بینش ور
است از آن میانه جامه دوختن و نامه نوشتن که اکنون صنعتی و حرفتی بیش نیست
هم از مخترعات این فرزانه هنرگستر است مردم را به هفتاد و دو زبان که یکی از آنها
یونانی است گویایی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها ارها است اساس
نهاد گویی راز دل خاک بدان صورت آشکار کرد و نی آرزوهای دیرینه
زمین بود که بدینسان برآورد و چون به نیروی پیش بینی خرد بواقعه طوفان فرارسیده
بود و همی دانست که جهان را کران تا کران آب فرو گیرد و سویدان نامی را که در هنر
آموختگان و بهره اندوختگان بیشی دانش و فزونی هوش داشت بدان گماشت
که به مصر رفت و دو گنبد که بروی زمین نمونه گردون تواند بود طرح انداخت
و دانش نامه‌ها در آن نهاد و گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکهزار و دو صد و چهل

هبوطی پیدائی پذیرفت بسیلاب طوفان از جا رفت و هنوز از هستی نشان مندو
نامش بدا هرام مصر در جهان بلند است سخن کوتاه رسائی دانش و روائی نقد
هنر را بدان پایه برد که در آسمانیان ادریس ع نام یافت و زمینیان
هرمس الهرامسه نامیدند حکیم اسقلینوس آلهی نیز پرورش آموختهٔ این آموزگار
است فرجام کار از روی شگفت آور و ماجرائی که میانهٔ وی و عزرائیل رفت
من که نگارندهٔ این نامه ام باز نمود آن ماجرا را بدین نامه های پیشین حوالت
می کنم از مرگ امان یافت همانا بفروغ فرهٔ دانش که آبحیات انسانی ست زندگی
جاودان یافت بروایتی یک صد و پنجاه سال و بقولی یک صد و بست سال
برهنمائی و آگهی فزائی پرداخت و چون سی صد و شصت یا سی صد و پنج یا چهار
صد و پنج یا سی و شصت و هشت سال درین دائره آبخور و گرد در سال یکهزار
و چهار صد و شصت و هفت هبوطی بفرازگاه روی آورد خجسته کیشانی که از وے
دانش و داد همی آموختند یکسره بداغ جانگداز جدائی سوختند از آن همه یکی را غم
دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خور و خواب و نام و ننگ گرفت و نه بروز
آسودی و نه بشب غنودی نیک مرد ساده دلداده که درودگری همی دانست
و صورت ادریس ع در نظر داشت پیکری بصورت ادریس ع از چوب ساخت و
نهانی بدان تندیسهٔ عشق همی باخت زاویه را از زوایای خانه چنان وانمود
که پرستشگاه ست و آن پیکر چوبین را دران زاویه نگاه داشت هرگاه آرزوی
دیدن روی ادریس بر دل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در از درون
فرو بستی و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و درد دل با وی گفتی چون برون آمدی



قفل بر در زدے و کلید در جیب نهفتی خوش گفت آنکه گفت مصرعه به لیلی هرچه
ماند عین لیلی ست ؛ چون این ستمزده که نه صورت پرست ملکه از پی محبت مست بود
بمرد آهرمن که ابلیس و عزازیل و شیطان نیز اوست از کمین بلند آمد و غمگساران
بحلقهٔ ماتمیان درآمد مرده را به راز دانی ادریس و شناساوری کیش و فروغ گستری
فرهنگ ستود و از راز آن کلبهٔ در بسته قفل بر در زده نیز و هش نمود گفتند
نیایش خانهٔ اوست گفت هان بگشائید و خاک این حجره توتیای چشم جهان بین کنید
در کشودند و تمثال را دیدند و بیکدگر نمودند ابلیس که بروے از جهان آفرین نفرین
باد قوم را بدان فریفت که ادریس این تمثال را می پرستید و آن دانشهاے
سودمند که شما را همی آموخت هم ازین پیکر بیجان فرا گرفت و هم از نیروی کشش
نهانی این پیکر ست که با تن خاکی از زمین گسست و به سپهر پیوست آئین آزاده
مرد که در ماتم او ئید ازین پیکر پرستی از ادریس آموخته بود چون شما را در بلندی
پایهٔ خویش انباز نخواست این راز بر شما نکشود سخن از سخن بیخیزد گو خامه پیراهه رو
باش و سخن از جای دگر در میان آور هنگامیکه نمرود مردود
که بندگی فرامش کرد و پشه مغز سر شوربده وے خورد ابراهیم علیه السلام را
در آتش انداخت و موی بر تن همایونش نسوخت بینندگان ازشگفت زار افتادند
فریبنده بهانه جوی همانا همان اهرمن زشت خوی بصورت دلفریب رو شناس
خلق شد و در سویدای دل بیخبران افگند که آذر بدین روشنی و تابناکی فروغ
ایزدی نیست و خاکش بدهن که گفت ابراهیم این آذر را می پرستید و این جوهر
فروغ آمود چه فرستندهٔ خویش را هم درین جهان و هم دران جهان نمی سوزد ابلهان بگفتار

بی سروبن دل نهادند و گرامی بود و بزرگداشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیرنگ سازی
وجادوگری زردشت نام هنرپروری بروزگار جهانداری گشتاسپ
از پرده برون آمد و ژند واستا آورد و مردم را سوی خود خواندی و گفتی که من
فرستادهٔ یزدانم و یزدان آفریدگان خود را بپرستیدن آتش فرمان داده
است و ژند که قانون احکام آتش پرستی است بر من از سپهر فرو فرستاد
مصرعه تعالی شانه عما تقولون ٭ ناگزیر آتش پرستی کیش شد گروها گروه
مردم بران کیش درآمد غرض این حکایت خود انموذجی است از خصمی دیو با بنی آدم
که اگرچه بجای خود بود تقریباً بزبان قلم رفت اکنون ازین هرزه نوائی می گذرم
و سررشتهٔ سخن از جائیکه فروهشته ام باز بچنگ همی آورم آذریسیان فریب ابلیس
خوردند سو و خویش درزیان خویش پنداشته بصورت پرستی روی آوردند هر
یکی پیکر از چوب و سنگ تراشیده قبلهٔ خود ساخت لاجرم بت بندگی دوشن پرستی
روائی گرفت و دین و دولت و کیش و ملت بهم خورد بنی آدم را داستان طراز
و شعبده باز دشمنی در کمین ست گروهی را بدان صورت از راه برد و انبوهی
را بدین هنجار با آتش سپرد یزدان ما را و هم آئینان ما را از شعبده دوستان دیو
سراپا رنگ درپناه نگاه دارد و دگرباره از بلندی شگیر ادریس سخن همی رود که
افسانهٔ هاروت و ماروت درین نوردگفته شود دستوری یافتن این
فروهیده فرهنگ به آرامش جاودانه در مینو قدسیان را بدین ترانه در خروش آورد
که آدم باآنکه نیز بنی گهر و آزاده بی پدر بود و بی مادر و انگاه و دیدن چاک
گندم بگریبان ناموس همیدانست باز وارش خویش از گندم که با میوه های



بهشت بد و جو نیز زد نتوانست تا آزادریس که مر این را از آمیزش خونابه مرد و زن
آفریده اند و برد و سه زمین ناف بریده اند چه آید و درین جایگاه جاودان چون
پاید خرم بهشت جای آزادان ست نه مقام خاکی نهادان یزدان این اندیشه
را نه پسندید و خواست که این پیغاره بر آدم بیچاره زده اند هم بسوی خود بینان برگرداند به
نوای که تا از زبان خیزد خطاب کرد کای بآزادی خویش نازندگان و به پندار
فرازش گردن فرازندگان عالم صورت را نه بدان رنگ و بوی آفریده ایم که
سروشان را دل از کف ببرد و در جوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم که رهروان را
پای نه لغزد و آهنگ کوی و آئینه میدان گرانمایه چند از خویش برگزینید تا توقیع
دارائی خطهٔ خاک بنام آنان نویسیم و بجهان رنگ و بو فرستیم فرشتگان قرعهٔ فال
بنام سه فرزانه یگانه زدند خواهش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی
را فرمانروا شوند فرهنگ فرمانروائی و آئین گیتی آرائی اینست که بیگناه را خون
نریزند و با زن شوهردار نیامیزند و از بادهٔ هوش ربا پرهیزند گماشتگان اندرز
پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این سه کار نکوهیده
زنهار نکنیم باری یک چند بدانسانکه همی بایست فرهنگ ورزیدند و داد گستردند
بر بست آن بود که بروز در گیتی کار کردندی و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم بام
آسمان برآمدندی و نیز هنگام نزول درین دیر خراب منش های آدمی از خشم و
کام و آز و آرزو نهادی یافتند و چون کفر آزاد آباد گرایش رفتی آنهمه نقوش از صفحهٔ
پندار سترده می شد یکی را از آن سه روشنگر درین کار ملال روی داد و رستگاری
جست و دیگر بجا کبازی فرو دینا مد آن دو آزاده که هاروت و ماروت نام

داشتند همچنان گرفتار آز و آرزو ماندند گر روزی زهره نام پری پیکر زنی بادانگیز
گوی در ستایش وی گفته اند مصرع خود می کند خرام و خود از دست میرود ٭
نزد هاروت ماروت آمد و از ناسازی و دل آزاری شوی داد خواست
قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق آنست که حق بجانب وی بود فرد

| | |
|---|---|
| حسرت روی ترا حور تلافی نکند | از تو آخر بچه امید شکیبا باشم |

شیفتگی خویش با دلستان گفت آری در دل با جانانه که هم دل برود هم فرمان
میتوان گفت غمزه غمزده را افسونگری فریب مهرگستری داد و گفت شبانه به شبستان
من آئی و کام دل برگیر شوی زهره اگرچه گفتار نشنیده باشد هم از اندازه ادا
بدان رسیده باشد که دل قاضی ربوده زن مردافگن دست داوری پیش
ماروت برد و تیغ ناز را به خستن یکدل دم فرو ریخته بود و کرشمه همان یک تیر در
کمان نداشت که ماروت جان بسلامت توانستی برد و همان گفتگو از دو سو
بر زبان و همان وعده پیشینه بمیان آمد قضا را هر دو قاضی اگرچه تنها رفته
بودند شبانه دران کاشانه به خصوصیت تنبیه جمع آمدند هر یکی بحلقه یک زلف گرفتار
و از روی یکدیگر شرمسار دانی که فرشته را رشک و حسد نبود دل از اندوه
پرداختند و ازان رو که تثلیث نظر مودت ست دو مرد با یک زن در ساختند
فرد وقت است همه بالفغان بگذرم زرشک ٭ خار رهت بپای عزیزان خلیده
باد ٭ زن فریبنده ادای خردگسل نوا گفت تا پای شوهر در میانست شما را دست
بمن نرسد نخست دشنه بر گلوی رقیب باید راند سپس کام دل گفتند زنهار
بیگناه را نکشیم گفت سر بسجده بت همی فرود باید آورد تا پیوند همکیشی پدید آید



گفتند چگونه تواند بود که سروش پیش پیکری که آدم نژاد ساخته باشند جبین ساید معشوقه
چون دید که دل دانش اندیش و هوش اندازه سنج دارند فسونی تازه درکار
شیفتگان کرد و آبگینه و جام آورد و با آشام باده گلفام چشمک زد جنبش لب
ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزه موج می از باد در پیمانه از هوش و خرد نشان
نگذاشت و مادم تیغ خواهش بروان زدند و پیاپی رطلهای گران زدند زن
ساده پرکار کار فرمائی از سر گرفت آستین در نوردیدند و آماده خون ریختن
گردیدند تا پیشش بکار دگر گرایند سخن گستران پیشینه را درینجا دو سخن است یکی
آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هرچه زن گفت همان کردند
و چون خواستند که با زن آمیزند و همچون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند
امان نیافتند و به بند و آوردبرگیر سخت گیر گرفتار آمدند سخن دیگر آنکه هیچگونه تردامنی روی
ننموده است تا دست فراز کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را
فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه پرده از روی کار برگیرند غالب
سیه نامه که اگرچه آئین مدهوشان دارد اما سری بسوگیری سرد شان دارد
گفتار نخستین فروگذاشت و دومین سخن باور داشت یزدان بر آدم و دیو
و پری و فرشته فرمانرواست با هر که هرچه خواهد کند ما که کف خاکی بیش نیستیم سپهران
را چرا پوستین افگنیم انجام کار پس ازین گیر و دار بقولی پیوندش گستری
این دو بزه مند و بروایتی بشفاعتگری ادریس عذاب عقبی را که جاوید پیوند
است فروگذاشتند و بعذاب دنیا که زود گذرست در شکنجه داشتند در غار
کوه بابل بچاهی سرنگون آویخته اند و تشنگی بر ایشان گماشته و چشمه آبی پیش

نظر روان ساخته چنان دور که از هم گسستن و هم پیوستن موج نگه را بتماشا
آب ندهد و نه چندان نزدیک که بلب تر توانند کرد زبانهاے از دهن برآمده
را بازبان سوچه آن زلال بیش از درازی یک زبان فاصله درمیان نیست
هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این واژونه آویختگان
را تازیانه زنند و تا روز رستخیز همین سرزنش و آویز خواهد بود این داستان
چنانکه ما سرودیم بسیاری راستان را هم بدین روش بر زبان رفته است
و راز گویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضاوی از آنانند این واگویه را نمی پذیرند
و هر آئینه برانند که بفحوای غفلت زدای آیه واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان
وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و بمفاد واجب الانقیاد
آیه وما انزل علی الملکین ببابل هاروت وماروت وما یعلمان من احد
حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء وزوجه جز این قدر
در اندیشه صورت نمی بندد که این دو فرشته جادوی دانستند و به نیروی
جادو کاری که نه خشنودی خدا دران است کرده اند تا بدین روز نشسته اند
و در چاه مادرگان مانده می گویم و ازین گفتن گریز نیست که بهنجار هر دو گفتار
چاه آویزگاه هاروت و ماروت ویران بابل است که به دامنه کوه دماوند آبادان
است نه درین بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند ایدون عنان توسن قلم ازین
رهگذر برتافتیم و براهی که روی بمنزل دارد شتافتیم و چون آن نشانگاه را از روی
پژوهش کافتیم ادریس را برآسمان و پسرش متوشلخ را بر زمین یافتیم که همچون
پدر به خجستگی دانش و فرخی داد جهانبانی و شاه نشانی دارد هشتصد و هشتاد



سال زیست و فرزانه فرزند لمک بن متوشلخ را به پرورش خلق
گماشته روی در نقاب عدم نهفت این جهاندار دادگستر که هم ملک و هم لمکان و هم
لامخ گفته می شود جهان را بدانش آبادان و جهانیان را بداد دلشادان داشت و
کمابیش هفتصد سال زیسته چار بالش عز و ناز به همین پور خویش سپرد که نام
دگرش نوح علیه السلام است و در دخشوری و پیام آوری آبمند و بلند
نام است گذاشت و در چارصد و هشتاد سالگی فرمان پیغمبری و آئین اکبری یافت
مردم را بجو و خواند و بخدا راه نمود گویند نهصد و پنجاه سال بگشایش این کار کمر بست
و افزون از هشتاد تن به بندگی در نیامدند تیره درونانی که خدا را بخدائی نپرستند
فرستاده رهبر راستائی او درود چون فرستند فرزانه را که جز بفرمان کردگار سخن نگفتی
دیوانه همی شمردند و دلش را به پیغاره و تنش را بخار و خاره می ازردند چون هزار
سال گو پنجاه سال کم با آن ستم کشید کار از آن درگذشت که دیگر آن ستم را تاب و توان
آوردن کام بیش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خواست مگر ریشه
نهال دعا به تارسازهمی مانست که از وی این نوائے نیرو فزای بگوش خورد
که درخت ساج که آنرا در هند یوم سال نامند می باید نشاند و چون باندازه
بایست بالد ارّه همی باید راند و کشتی ساخت هان حق پرستان ادا شناس
اندازه بخشش و بخشایش خداوند ازینجا میتوان گرفت روزگار بالش ساج
چهل سال است که هرگاه انیما به روزگاران رستنی رود در خور آنکه سفینه
توان ساخته شود تا کودکان نوپیکر پذیر را هنگام برنائی فراز آید مگر آفریدگار
را شناسند و از خشم خداے توانا هراسند ورنه بیگناهان را با افراه فرو نگیرد و

اتمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد چہل سال سر آمد و کودکان جوان و جوانان پیر گشتند ہیچکس اندرز نپذیرفت و بر جادۂ آگہی گام نزد نگفتم و البتہ بگفتن ارزد که دران چہل سال که درخت ساج می بالید ہیچ زن دران گروه بار نگرفت و ہیچ دانه ریشه بر ننیاورد نوح براده و تیشه درودگری و زورق سازی و پیر و جوان از روی طنز و فسوس بگمان بازیچه و بازی تا دو سال دیگر دران کار گذشت کاشانه چوبین بدرازی یکہزار و دو صد گز پہناوری ششصد گز و بلندی سی گز و رگیرنده به سه اشکوب پیراسته گشت فرازین پایه به پرندگان دادند و اندرون میانین نشیمن رخت خواب آدم زاد گستردند و فرودین خانه چاروا را آرامشگاه شد پرنده را به بلند آشیان فروگزار و چرنده را به پست آشیان فرود هل و شمار اینها از نامه ماہی و گرجوی آدم زاد خود از ہشتاد تن فزون نبود از ان میان حام و سام و یافث سه گرامی پور نوح و ہفتاد و ہفت دگر از تخمه شیث کوتاہی سخن ہمگنان بدان آسیمه سری که داتی در کشتی نشستند و چون ناخدا نداشتند دل در خدا بستند و انگاه از تنور پیرزنی دران کنونه که تافته بود و می خواست که نان در تنور بند آب جوش زد و جوئی نه جوئی بلکه رودی برودی خاک روان گشت روائی روایت این ماجرا را ہنجار و آشنایان فن گزارش را در سرگذشت طوفان گفتار نیست که چہل شب و روز نه مگیزه برہم زدن ابر از اشک فرو ریختن ایستاد و نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست ماہی آسمان را در خویشتن شناور یافت آبیکه از ہوا بارید خاک از زیر پایگاه

زمین



زمین بدر برد تا چنان شد که از کوہہاے بلند نشان پدیدار نماند نی نی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوہسار نماند کشتی از جایگاه خویش که گویند کوفه بود بر فتار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در انجاست ہفت بار گرد سر گشت و سپس سر تا سر زمین را که در جلباب آب نہان بود کران تا کران پیمود و بعد از پنج ماہه گردش که یکدم از رفتن نیاسود و چون تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه جودی از تیز روی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی سوی آسمان کرده زمین بوسیدند و در دامنی کوہی خرم دہی موسوم به سوق الثمانین که بآزار ہشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت جا گرم ناکرده آتشے بی زینہار یعنے ہوای ناسازگار به رمیدگان آرمیده روے آورد و جانگزائی و جانستانی کرد و جز نوح و حام و سام و یافث و زنان این چہار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت این خجسته و خشور ربع مسکون را سه بہره کرد و ہر سه پور ہنرمند را بهر زبانی ہر سه قلمرو به نشاط بہره ور ساخت شام و فارس و خراسان و عراق سام را فراچنگ آمد و حبش و سند و ہند و سودان و دیگر شہرہاے باختر سو را نامزد حام شد و بر کشور چین و شقالیه و ترکستان لواے شوکت یافث سایه گستر و سخن گستران دیرینه مردم این ہر سه آباد بوم را از نژاد این ہر سه تن شمرند و رچندی درچگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نجی الله که آدم ثانی نیز اسمے از اسماے اوست سخن نیز بمناسبت عمر درازی دارند از انجمله نگارنده جامع التواریخ یک ہزار و چہار صد و شصت و شش بدین شمار که در

یک صد و شصت و شش سالگی کوس پیمبری زد و نه صد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی آموخت و سی صد و پنجاه سال پس از طوفان زنده ماند نشان هامید ها میرم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست و دم مردن بر زود میری خویش خون گریست چون جانستان فرشته و بیکه می خواست جان شکر و پژوهش کرد که ای دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی گیتی را فرمود همانا ماننا بخانه دو در که از یکدر آمدم و از در دیگر برون رفتم نامه نگار که از در دوری آغاز آگاه و تنهائی خویش درین راه بیقرار و جود غمزده و خود غمگسار است مر آنان را که جاوید زندگی یافته اند ماتم دار است تا در چه کار اند و بکدام رستگاری بخش امیدوار اند **فرد**

| | | |
|---|---|---|
| دل مایوس را تسکین به مردن میتوان دادن | | چه امید است آخر خضر و ادریس و مسیحا را |

ها **غالب** درومند نجود آی و بدانش گرای و سخن از **یافت** سرای چون پدرش بسوی قلمروی که بوی بخشیده بود گسیل گرد و انا دل بیدار بخت از پدر خواست که دعای بوی آموزد که بخواندن آن دعا باران فرو آید سنگی که بتازی **حجر المطر** و بپارسی **سنگ یده** و بترکی **جده تاش** گفته شود از پدر یافت هرگاه بهوای باران سنگ را در کار آوردی هوا اگرچه نه موسم باران بودی ابرهای دریا بار آوردی **محمد اسحق** شوکت بخارائی که از بازپسین نکته سنجان است در مقطع غزلی این زمزمه خوش می سنجد **فرد**

| | | |
|---|---|---|
| شوکت از سنگدلی های تو گریه که جواب | | گرمی باطنش از آتش سنگ یده است |

پانصد و پنجاه سال به گرد آوری و عشرت گستری درین کاخ ششدری روزگار بسر برد و برادر واتی یازده پسر و بقولی هشت که به هنجار هر دو گفتار **ترک**



بزرگترین آنان بود از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرماندهی کام دل راند تا اینجا همه نامه داران بوده اند سپس نامداران خیزند دانستی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون همان عنوان سروری است روشن خردان هر کرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که گلشنهای و کارگیای و سرچشمه دانش و دین و آئینه شیوه و آئین **آدم** ست که بروی از جهان آفرین جهان جهان آفرین بازگاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت به نوبت هر یکی را از ایزدی پیشگاه منشور وخشوری بنام و هر یکی در آئین شناساوری و فرهنگ شناساگری پیشوای جمهور انام ست سپس از ترک ابن یافث تا اینَدم که از **آدم** هفت هزار و دو صد و از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیة والسلام یکهزار و دو صد و شصت و شش و از آدرنگ نشینی روزگار خدیو چهارده سال فرخ فال و خود این ده و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر بسا ماه و سال بدنبال ست و این دوده دودمان خداوندی و جاهمندی را اندازه پدید ست و سپه سالاری را آوازه بلند امید که این شهریار فرزانه که من عندلیب بهارستان اویم از عمر دراز بنعمت و از آن مایه برخورد که به پیشگاه بازپسین امام حضرت صاحب الزمان علیه السلام کار سپهبدی و لشکر سروری از پیش برد تا بلندنامی و فیروزفرجامی این دوده از آدم به خاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم برو شمار سر آید **قطعه** من و دعای بقای تو و ندزین دعوی ÷ بهر خاتم آل عباست محضر من ÷ بهان بعرضه و هر آنقدر که ذکر دعا ÷ در انجمن شنوی از زبان داور من +

**پرتو مهر نیمروز** از دارائی **ترک ابن یافث تا قهرمانی منگلی خان** نظم خیز تا بنگری اشاخ نهال ÷ طوطیان زمردین پر و بال ÷ گاه مرجان و مانده از منقار ÷ گه زبرجد فشانده از پر و بال +

همه آهنگ و ساز زمزمه سنج ؞ همه دستانسرای و پرده سگال ؞ زان مسیحی دمان خضر لباس ؞
زان بهشتی وشان حورشمال ؞ نشنوی یک ترانه کس بنود ؞ شور گلبانگ دیگر از دنبال +
کف زدن ساز کرده برگ درخت ؞ رقص آغاز کرده باد شمال ؞ طبی طوطی ولواد هوا +
بنود جز ترنم اطفال ؞ نی کلک من آن نهالستی +زین معانی طیور فرخ فال + گفته باشی
که خامه رقاص ؞ خشک بی پاره ایست هیچ مبال ؞ نغز گفتی و تن زدم آری ؞
نتوان جست کار ریشه ز نال ؞ نظم انداز نخلبندی کرد ؞ رست سروی بسبز زمین خیال +
دیده جهان بین جهانیان از مهر نیمروز به پرتو دانش بدینگونه فروغ پذیر باد ؞
که **ترک** ابن یافث نشان جهانداری یافت و ترکان این والا شکوه را از آن رو
که به ترکی شهریار جوان را اوغلان گویند **یافث اوغلان** گفتند داود
دانش آئین داشت و درین هر دو شیوه روشهای گزین داشت خانی و مرزبانی
را فرهنگها پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازه بر نهاد و زهنگاه **سیلوک**
**باسلیقه** را که چشمه های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرامش
گزید از نی و علف و چوب و گیاه نشیمنها افراختی و پوست دام و دد را پوشش
تن ساختی گویند **نمک** بروزگار وی پدید آمد ورنه از آن پیش زه و گوشت
هایمچنان بی نمک همی خوردند ترکان شمشیر زن را بفرمان فرزانه شیرافگن بر نهاد
و قرار داد آن بود که از آن همه برگ و ساز که از مرده مروری باز ماند جز شمشیر
به پسر ندهند و همه بدختر گزارند که هر آینه تیغ جوهردار فرد فهرست گنجینه سیم و زر
بلکه کلید فتح هفت کشور است اگر برین پلارک الماس گون دسترس است
مرورا دستمایه نازبس است بالجمله اینهمه رسم و آئین نهاد و پایان کار



پس از دویست و چهل ساله بیداری بخواب عدم سر بزمین نهاد و بزرگان دوده
پس از یافث اوغلان فرزند بخت بلندش **النجه خان** چشم روشنی گفتند کلکه کج نهاد
و راستی پیشه گزید بدی پیرامون دلش نگذشتی و با بدان همزبان نگشتی آزاده رو
بود و دل بیاد یزدان در گرو داشت تاج و تیغ و نگین و رزندگانی خویش
به نوباده باغ کامرانی خویش **دیباقی خان** جوان بخت نوجوان سپرد و خود
ازین خار زار دامن برچید و با آفرین خانه که تو آن را صومعه گوئی آرمید و
دو صد و پنج سال پاره به نموداری اقبال و پاره به پرستاری ذوالجلال در جهان گزران
ماند و بهنگام ناگزیر در گذشت دیباقی خان که هم در نظر گاه پدر
اورنگ آرای بود اورنگ را به نمطی تازه آراست اما بدان دانشوری و دادگری
که جز دانش نه جست و جز داد نکرد روزنامه عمرش چون رقم یک صد و
هشتاد و شش سالگی پذیرفت در نوشتند و نازنامه بخشی دگر دیگرنشینی بنام
پسر فرخ اخترش **کیوک خان** نوشتند ستوده ستایش در خور کارآگاهی
آبروی پادشاهی نشان افزود و یک صد و چهل سال از مرگ امان
یافت فرزانه تا از شاهی نشان یافت جهان را نخوشی و خشنودی جهانیان
را کهبر و آزرم نگاهداشت سرانجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش
**النجه خان** گذاشت برترو ستی دریاکف و به بیدریغ بخشی ابر کردار بود
دهش را بر داد بیشی داد و فرودستان را به دهش از خواهش بی نیاز ساخت
سبکسران بیاو بروت از جا رفتند و از دائره کیش آئین بدر زدند آرامش
داد که بسکون نشین ترجمه انتظام ست کنار گرفت و بت پرستی صورت

پذیرفت بانوی این فرمانروای بابرگ و نوا دو پسر توام زاد اورنگ نشین
یکی را مغلخان و دیگری را تاتارخان نام نهاد هر دو را به ناز پرورده
چون به برنائی رسیدند قلمرو خویش را دو نیم کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نامزد کرده
خود یکصد و بست و هفت سال در گیتی درنگ ورزیده پی رفتگان برداشت
اللہ اللہ این را نیز چون روز فرو رفتگان دگر روز فرو رفت **فرد** ریزد آن
برگ و آن گل افشاند + هم خزان هم بهار در گذر است + گرد آورنده جامع التواریخ
بزبان خامه چنین حرف میزند که از تاتارخان تا سونجخان که هفتمین کس ست سلسله
از هم نگسست ولی به پی یکی رفت و دیگری بجایش نشست سپس آن قلمرو که
تاتارخانیان داشتند تور گرامی پور فریدون فروخانی درون گرفت مغلخان که
کشور بخشیده پدر بکف آورد کران تا کران بساط امن و امان گسترد و هم رعیت آسوده
و هم کشاورز توانمند و هم سپاه خشنود چهار پسر فرخ گهر داشت قراخان
و اورخان و کرخان و اوزخان هر چهار گوش و بازوی شاهد دولت را زیور
و پیکر اقبال را چهار عنصر قراخان که هر سه را مهین برادر بود چون پدر ساز
کافور و کفن کرد بر وساده سروری تکیه زد و دیگر مغل خان را در دل فرو ریخته
بودند که پشت قراخان معدن رخشنده گوهریست که در روشنی گوی از ستاره
روز تواند برد لاجرم قراخان را بگرامش و بزرگ داشت مهمان ناآمده زود
آینده گرایش داوی اندرز پذیر عمری چشم براه داشت تا چشم بدیدار پسر
روشن کرد گفته اند که چون از مادر جدا شد سه روز پستان مادر نمکید و
لب شیرین بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر آمدی و بدینسان بسخن در آمدی



که تا صورت پرستی نگذاری و بصورت آفرین روی نیاری شیر تو بر من حرام است
گو خون من به تو حلال باش سر حلقه مشکین مویان مشکوی پنهان از خلق بجد ایمان آورد
کودک سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را اول بجای آمد ترکان را آئین چنان بود
که تا فرزند یکساله نشدی نام ننهادندی نام آور بی نام چون دوازده ماهه
شد سلطان قراخان را نامداران قوم در بارهٔ پژوهش رفت کودک از آغوش
پدر بلبی که شیر از وی همی ریخت بسخن در آمد که نام من آغوز است شنوندگان
بزمزمه ورقائل در خروش آمدند و هم بدین نام نامی که باخویش آورده بود
نام آورش ساختند همانا معنی نام آور و مفهوم نامدار همین تواند بود که نام خویش
با خویش آورد و خود را خود نام نهد یعنی از پروردگار رو بصورت از پدر پرورش
می یافت چهارده ساله شد و در خوبروئی از ماه چهارده گوی برد قراخان
دخت کرخان را بدان آئین که ترکان داشتند بهمخوابه وی ساخت یزدان پرست
بیدار دل بهم بستری زن خفته خرد صورت پرست تن در نداد گوئی زن راز
صورت و یا باز نشناخت پدر را بر تنهائی پسر دل سوخت و خلوتش را شمع
رخسار دختر برادر دیگر افروخت اینجا نیز همان در باش و در نظر بود لاجرم
صحبت زن و شوی در نگرفت هر دو دختر تیره اختر را دوشیزگی بجای
ماند و جوانمرد خداشناس همچنان همی ساکه عرب عزب گوید مگر آغورخان هر سال
از وی بجوانمرد عزب تعبیر رفت نیمروزی از شکارگاه به بیگاه روی آورد هوا
گرم بود و خانهٔ سیوین اوورش اوزخان در راه آسودگی جست و از بارگی
فرود آمد و در آن کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب و نان خواست از خان

نیز دختری داشت دوشیزه و به منش و روش پاکیزه مائده گستردی و خوردنی پیش
آوردی و خانهٔ خدا درمیان بوده باشد و جز این دو تن بر خوان بوده باشد
خسروزاده به نازنین گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من درآئی و گوی
دولت بربائی اختر ورگذر ربود و دختر را بخت راهبر نهانی با خدای جهان گردید
و بتان را از طاق دل فرو افگند آغور خان چون شکاری چنین بفتراک بست
شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر پریچهره سیومین را در آغوش کشید
و کام دل جست آن دو زن پیشینه بو که دید خون گرمی این دو تن و روز افزونی
مهر دو زن از اندوه کاستند و عروس نو را به لابه های دمادم دو مدمه های
بیابی آنچنان فریفتند که راز باز گفت و ندانست که این هر دو اگرچه خواهر باشند
اما مر او را اباغ اند و از تاب آتش رشک و داغ اندر رفتند و نخست جدا جدا
با پدران خویش و سپس بهمزبانی همدگر با عم بزرگوار خویش قراخان باز نمودند
که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغورخان که جانشین تست خدایان
ما را نکوهش میکند و خدای نادیده را همی پرستد قراخان خون گرفته سترگان قوم را
فراهم آورد و انجمن رازگوی و چاره جوئی آراست چاره وران دیدند که بیگانه کیش را
از میان بردارند روزیکه اغورخان بشکار رفت و هیزده سواران دیدند که خواستند که
عنان بر عنان تازند و بخیره سنان بر سنان بر آن شیر درریزند زن شوهر دوست بسکردی را
از همرازان بسوی شوی روان داشت تا رفت آگهش کرد فرزانه با همرهان پیر خویش کار
آگاهانه از شکار بپیکار گرائید نیزه و رنیزه همدگر افگندند و تیغ کین در یکدگر خوابانیدند
قراخان را وران ناورد زور سرآمد و اغورخان را دولت از در در آمد کالبد خسته



از روان پرداخته بدر بخاک سپرد و بجای پدر بسروری نشست فردوستان
را نکو داشتی و خشنودی خدا و آسودگی خلق بنداشتی همه را از راه ناراست عنان
برگرداند و به یزدان پرستی رهنمای آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و
دل از بت و بتخانه بر کندند مگر آنان را که اهرمن آموزگار بود اندرز سودمند نیامد
سوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند خاقان لشکری گران و سپاهی
از کنداوران با آشفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغورخان گرد فتنه انگیزند این نظر
کردهٔ هفت اختر خود از پیش و پس آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی
چین لوای عزیمت افراخته در عرض راه هر دو سپاه بهم پیوستند چینیان نار
پرورد که گوئی نظامی در بارهٔ آنان فرماید **نظم** شبانگه هیولی خوش انگیختند ؎
سحرگه بشربت بر آمیختند ؎ گر افتد بر ایشان سر سوزنی ؎ دهن را گشایند چون
روزنی ؎ ستیزنا کرده گریختند و جائیکه خون دشمن همی بایست ریخت آبروی
خویش ریختند و خسرو یزدان پرست فیروز بخت بر کشور چین و آن تاج و تخت
دست یافت و بر مغل و تاتار فرمان راند کیش خدا پرستی دران گروه رواجی
پذیرفت سپس بر وزارود که ماوراءالنهرش خوانند سپه راند و بخارا را گرفت
گویند خراسان و عراقین و مصر و شام و روم و افرنج نیز فرا چنگ آورد
نامه نگار گوید آنکه آئینهٔ دل را پرداز آگهی دهد بهر افسانهٔ بی سر و بن چرا دل
نهد از تاریخ تاجداران عجم که جام جهان نماست بارنامه جهان آرائی توریان
دار جهان بدان فروزه پیداست که نگرنده را چشم خیرگی کند و رباینده را موی
بر تن بر خیزد کیومرث بکاف مفتوح و یای مضموم و واو معروف و میم

مفتوح به را و تا زده بمعنی مرد بزرگ شکوه است چه کیو سخت شکوه را گویند
و مرت همان مراد ست به دال بی نقطه و این نخستین کسی ست که بروی زمین
به گیتی خدیوی نشست گفتارطرازان عرب ازان رو که کاروبار این خجسته کردار
را به کردوگفت آدم مانا یافته اند میسرایند که پارسیان آدم را کیومرت دانند و
او آنست که گمان بیگانه راست نیاید و ژره ورونان پارس کیومرت را
فرزند پاسبان انگارند و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت کشتی یزدان
را ویدی و از ستارگان فروغ اندوختی و با سروشان سخن گفتی چون بلندپایه
یاسان به آغاز جا خرامید کار جهان برهم خورد و مردم را دی شیوه و بدی
آیین شد داور دادگر کیومرث را به پیمبری و سری گزید و از دشت به گلگشت
فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را بخدا خواند و فرهنگ آموخت ازین بود
که ادرا پدر خوانند پس سیامک و هوشنگ و تهمورس دیو بند جمشید
پشت به پشت بادشاه بودند جمشید را بیوراسپ که بتازی زبان ضحاک
نام دارد زبون کرد و به اره دو نیم زد در روزگاری چندان دراز بلکه روزی چند
جهان را به ستم داشت و فرجام کار بدست فرخ فریدون جا به گذاشت
فریدون ابن آبتین ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و به سه پسر و شنگهر خویش
که تور و سلم و ایرج اند سپرده تور و سلم بهدستی و همدستانی یکدگر ایرج را کشتند
منوچهر را نا به مهرنجان خواهی ایرج کمر بست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه
کیخسرو ابن سیاوش بنای خویش شاهنشه افراسیاب ابن پشنگ ابن
زادشم ابن تور را در جنگ گشت و ملکی که تور و سلم داشتند بچنگ آورد



چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی و نثرهای پراگنده دیگر ازان آویزه‌های جهان
بر بهمن نشان دهد کیخسرو خود افسر و کشور به لهراسپ بخشید دارا نام
آزاده از نژاد لهراسپ در کارزار سکندر رومی بدست دو سرهنگ نکوهیده
آهنگ کشته شد لاجرم میتوان گفت که جز ضحاک و سکندر هیچ بیگانه برین
دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان ده آک را که ضحاک معرب آنست
نیز از نژاد سیامک و اسکندر را از تخمهٔ داراب ابن بهمن شمارند بهر رین
تور و گفته میشود که اطلاق لفظ ترک جز بر تخمهٔ جهانداری افراسیاب
خجسته گهر روا را و لفظ مغل جز بر نژاد مغلخان نامور بر دگران بمجاز ست بتحقیق
بالجمله والا نژاد اغورخان در ترکمانان النجه خانیه چنان بود که در توریان
افراسیاب و در ایرجیان کیخسرو هشتاد و شش سال بادشاهی کرد و ایلهای
جداگانه پدید آورد و هر گروه را نامی دگر ایغوره قانقلی قارلیغ خلج قبچاق
ازان میان ایغور که افاده معنی بهم آمیختن میکند نام گروهی ست که در
ستیزه پدر و پسر جانب اغورخان گرفتند راستی آنست که اغورخان
آن گروه را از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قانقلی که بترکی زبان
گردونک را گویند اسم طایفه ایست که از بهر برداشتن مال یغما گردونک
ساختند و نوع آن را بر گردن دو نره گاو نهادند قارلیغ که آنرا قارلیق
نیز گویند بمعنی برف ست و لقب جماعتی ست که در سفر زمستان با آنکه خاقان
اغورخان فرمان داده بود که کس از لشکریان پس نماند تا بخستگی برف
و سختی ژاله نیاوردند ره نبریدند و هم در رهگذر به پناه جا خزیدند خلج که صحیح

بقاق است صیغهٔ امر ست از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش و این نه نام فرقه
ایست بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از اردو جدا شد و بره ماند
همانا چون زنش دران راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست
شوهرش شغالی را دید که کبکی را بدهن گرفته میدود و اسپ را بسوی آن
شغال تاخت و کبک از دهنش شد و سوی زچه آورد و آن کبک را بسیخ
کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخته بزن داد تا خورد و تاب و توان
یافت و نوزاده را شیر داد و زن و مرد ره پیمودند و بلشکر پیوستند سپهبد
شیوهٔ دیر آمدن پرسید سرگذشت فرو خواند از روی خشم و آشوب گفته
باشد قلج هر آئینه آن نام بران مرد و تخمهٔ وی ماند همچنین قپچاق درخت
میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار بمردی و مردانگی جان
داد و زنی داشت بارور و دران ره نوردی همسفر پس از مردن شوی
همچنان بر اشتری سوار بوی همی رفت در عرض راه درد زه زور
آورد و جای جست تا کجا بار بنهد کهن سال درختی دید تنه آن از هم شگافته
خود را در شگاف تنه درخت گنجانید پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد و جا گذاشت
پدرش داد و پسرش خواند و قپچاق نام نهاد تخمهٔ وی بدین نام بلند
آوازگی دارد دیگر این فرمانده یکتا یعنی اغور خان شش پسر داشت
**کون خان و ای خان و یلدوز خان و کوک خان و**
**تاقخان و تنگز خان** روزی این شش تن که در مهر و زرے
یک دل بودند یک کمان و سه چوبه تیر در بیابانی یافتند برداشتند



و نزد پدر آوردند کمان به سه پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر به سه پسر کوچک ارزانی
داشت کمان را شکستند و سه پاره کرده هر تن یکپاره را بقبضهٔ خویشتن در
آوردند و آن سه ولا و دیگر یکیک تیر در ربودند لاجرم سه تن نخستین را
**بزوق** خواندند و برانغار سپاه به بزرگترین آن هر سه حوالت رفت
و سه تن بازپسین را **اوجوق** نامیدند جرانغار لشکر بکلان ترین این
سه کس تعلق گرفت تا دانی که برانغار میمنه را نامند و جرانغار میسره را بزوق
کمان را گویند و اوجوق تیر را در کیش و فرهنگ ترکمانان کمان را بر تیر
در پایه فزونی دهند و سرایند که کمان فرگفت پادشاه دارد و تیر اندازه
ایلچی همچنین دست راست را از دست چپ خجستگی بیش ست و همین
برادر را از کهتر یک گام پیش بدین فرز بود کلانان را کمان داد و کلانتر
آنان را سپهبدی میمنه خردان را تیر بخشید و نخستین کس را از ان سه کس
سر لشکرے میسره کوتاهی سخن ازین شش نهال بست و چهار شاخ
رست و شش سوے جهان را فرو گرفت گفتار جهانبانی اغور خان
بازگشت به بازگشت وی از شهرهاے دور دست بسوے دیرین
بنگاه دل را همی به نشاط از جا بر انگیزد تا در انجا رسید خرگاه زر دوز به
همچشمی خرشید گیتی فروز بر افراخت و شیلان فراخ کشید و قوم را مهمان
خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرمانبران به نگاهداشت هرگونه راه و آئین
پیمان گرفت **گون خان** را که مهین ترین شش پسر و از ان سه تن که
کمان یافته و بزوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند

گویند دران طوی شاهانه نهصد اسپ و نه هزار گوسپند کشته بودند آری
لشکری را میزبان بودن و سپاهی را صلا زدن جز بدینمایه فراخدستی صورت
نه بندد فرجام کار گونخان را بفرمانروائی و نام خود بشکوه افزائی در جهان
گذاشت و از جهان گذشت گونخان را اورنگ آمد و پایه بوسید چتر آمد و
گرد سر گذشت شهریاری بود خرد اندوز خلق را بدهش داد بخش و خود را بدانش
دل افروز از نام ستم لرزیدی و جز داد نورزیدی بناوک اندیشه موشگافتی
و راز دل از سیمای مرد دریافتی ارقیل خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور
بود مر این خرد و دانش دوست را دستور بود گفته باشد که خاقان جهانستان
اغوز خان شش پسر داشت و همیدون ازان شش یگانه هر یکی چهار پسر را
پدر راست آئینی توان انگیخت و طرحی توان ریخت که با هم در نیفتند پیوند خون
از هم نگسلد وین بست و چهار کس را زبان و دل یکی گردد زر و سیم و گله دده
و غلام و کنیز را بر شاهزادگان قسمت کردند و هر یکی را مایه و پایه جداگانه دادند
روزگاری دراز ان بربست و بر بنها و در میانه تخمه و نژاد اغوز خان ماند و
روز افزونی رونق مرزبانی و فائی را بکار آمد بهان تا نسگالی که بهنجار دیرینه پس از
گون خان همین پور او را فرمانی دهند هفتاد سال کارکیائی کرد و کهین برادر
خویش آیخان را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آیخان در دانش
و داد افزوده و یک چند جهانبان بوده در عمر هفتاد و چهار سالگی یلدوز خان
را که از همه کهتر بود بر همه چون خود مهتر ساخته رخ بپرده خاک نهفت یلدوز خان
رسم نیاگان بر پای و اندازه های پیشین بر جا میداشت چون شصت و شش



سال که سالی چند ازان همه مدت بفرتاب کیخسروی بزم هستی باده آشامید
آبگینه بر سنگ زد و ته جرعه بخاک فرو ریخت پسرش منگلی خان سر سبو کشود
و پیمانه بگردش اندر آورد پیر دیر سخن حافظ فرخ فن نکو میگوید مصرع هر کرا پنج روز
نوبت اوست ٭ چون از خم عمر شصت و هفت ساغر زد خمار مرگ از هستیش گرد
بر آورد تنگز خان پسرش را همان می نوشینه بجام کردند و چون یکصد و ده
سال زیست ناگاه از پای در آوردند ایلخان که در عهد پدر راز پدر فرمان
جانشینی داشت بعد از پدر ربسکه رخ زر آراست درین روزگار چرخ دو رنگ
را هنجار آنست که چون دولت روی گرداند بزم آرایان بساط انجمن در نوردند
تا دگرباره از سر گستردنی در میان گنجد فر و غم جو بهم در افگند و که مراد میدهد
وانه ذخیره می کند گاه بباد میدهد بر تو در فراوانی وجود ایلخان تا فر شهود
بایسنغر خان دانش آرایان بینش اندوز هم از نخستین روز از دوازده
خردونه سپهر و هشت بهشت و هفت ستاره تیزگرد و دوره ورشش سوی
سخنها بمیان انداخته اند و نامه ها بر ساخته ما از نو آمدگان این کهن دیر هر کرا
نیمروزه زندگی بدانش آموختن گزرد و بیکه از چار آخشیج فرجام سازگاری
برخیزد و سه روان توانا از کار فرو ماند روان گویا که راز دان دو گیتی ست
و یگانه داور آنرا بگمان مان و جاوید پای آفریده سپس گسستن از تن نابینایانه
براه گام نزنند ندانی که جز تیزگامان را به بریدن راه نگمارند برگ غالب
راهیست هر آئینه پیش آمی و گر زگاهی ست ناگزیر گزار هشدار که جاده های
جداگانه را سر منزل یکیست و پویندگان بسیار گروهی را به فر فروغ آگاهی

وفرتاب تاب اندیشه مشغله وربیش ست وپاے نیرومند آئینه زمین را نه هراسان
بلکه آسمان نوردند وخرامان وبرچیده دامان بابانگ جرس منزل رس گردند دیگر این
کاروان راکاروان مردم اندکه بنامردی همت عصا وهمدمی صورت سروش
تازان ونازان راه روند ودر شبگیر به پرتو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه
راست بین ودرست آهنگ اگر از شراره دم زد واگر از ستاره سخن راند هم
براستی ودرستی اندیشه همی توان یافت که روشنی عقل چراغ راه ست ونور
شرع مهتاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آزاد سخن
یکیست که این گوهر بیرنگ را بهر رنگ در جهان پایدار از جا درگردش چاره
نیست تا جاودان هم بدان جا در وهم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی وروشنی
آن جهان بفرهنگ عقل برزشتی وخوبی خوی ومنش ست وبقانون شرع
برنکوهیدگی ونکوئی کردار وکنش امید که فرزانگان دانا دل توانا تن بانهدی
عقل وشرع به پیراستن خوی وآراستن کار درون زداے وبرون
آراے باشند ما تباه خویان سیاه کار که نه عصا در دست داریم ونه نیرو در
پاے ونه مشعل فرا پیش ونه شبگیر در ماهتاب ونه زمزمه داری وآواز فرشته
درگوش ازین هولناک ره وسهمگین گذرگاه چون گذریم ودرین رفتن براه چه
رود وکاش آمرزیده باشند پیش ازان که پرسیده باشند فرد کام نبخشیده گنه
چه شماری + غالب مسکین بالتفات نیرزد + پنداری ایلخان فزون شکوه
را جام دوستگانی بگردش بود وچشم بد درکمین تا تاریان به نور فروزنده
هور ابن فریدون منشور پیوستند شهنشاه زاده آزاده زنهار خواهان را



بسایه پرچم مهر پیکر علم جادادور ستخیز اثر لشکرے انگیخت وبر بنگاه مغل فرو ریخت زمین
سونیز دست به تیغ زدن دراز بود ودم تیغ بخون ریختن تیز دست ارزانی خون
کشتگان بدانگونه جیحون شد که پنداری چرخ کبود ساحل آن دریاے خون
شد سپه سالار ترکمانان را روز سر آغاز از دوی فیروزی جوی تور دتاتار
آوازهٔ کوس ودف وسنج بر آمد کردار گزاران باستانی این کارزار را بعد
یکهزار سال از وفات اغورخان نشان میدهند گویند درین ستیز وآویزد
کشش وکوشش از اغورخانیان وهمگنان ایشان جز قیاتخان ابن ایلخان
ودنگوزخان ابن خال وی ودو همخوابه نازنین این هر دو تن کس از مرد وزن
باقی نماند بروشنی روز خود را در کشتگان انداختند تا نیستی را سرمایه هستی
ساختند شامگاهان که چون گم کرده راهان برون تاختند وتگاپوی دو سه
روز که شب از روز نمی شناختند تا جاده راه رهه دامن کوهی گشت ودشت
نوردی گران پذیرفت سینه وبازو برکوهسار سایان اژدها کردار شکم را د
رفتند وفراز کوه که از زمین باندازه بلندی سپهر دوری داشت دم گرفتند
آن سوی کوه زمینی دیدند سرتاسر سبزه زار چشمه های آب زلال روان و
درختان برومند بر کنار هر چشمه توان سبزه بر زمین بهمن ونخچیر در سبزه زار انبوه
شاخ وبرگ درختان بدانسان تنگ در زکه سایه نشینان را نه در تابش
روز از گرمی آزار رسد ونه در بارش از تگرگ وژاله گزند باری دران جایگاه
که بپارسی زبان کمرکوه وبترکی ازکنه قون گویند اندیشه بآرامش روشناس
آمد جای نخلستان وگورسه وکازه که از نی وعلف بر بستند پناه جای بود ومیوه و

گوشت شکار خورش و پوست دام و دد پوشش از تخمهٔ این دو گرد و لادرکه صین
و تکور باشند نه آن مایه مرد و زن هستی پذیرفت که دران دره تواند گنجید
والاگهران قیایانه بسری و سروری نشستند و تکو مهتران تکوزیه به بندگی و فرمانبری
کمر بستند لاجرم از بهر نشانی که جاودان ماند تخمهٔ قیاخان را قیات نام نهادند
و دودهٔ تکوزخان را درلکین نامیدند از آن رو که دران نهانخان از گیتی
برکرانه بیگانه را از بازارگان و سپاهی گذر خود و سترگان قوم آئین نبشتن ندانستند
یا داشتند دیندی و چگونگی روزگار و رنگ و پیرایهٔ نام و ننگ نه نگاشتند کس
نمی تواند گفت که چه مایهٔ مدت دران نورد بهار پرور و بسر بردند و چگونه
با هم گرز ندگانی کردند مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت با جهانیان
گفتند رقم سنجان هر گروه را دست مایه نگارش دست بهم داد آنچه شنودند
بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان و اندیشهٔ خویش بران افزودند چنانکه بود دید
سگالش پیشینیان ما نیز آن همی سنجیم که کما بیش دو هزار سال دران کوه روزگار بسر برده
باشند و پایان فرماندهی بادشاه دادگر نوشیروان به بیرون آمدن روی
آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان هم وجا برآرمیدگان
تنگی کرد خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چهارسو کوه بود و رهگذر ناپدید
هر سو که رفتند سر بسنگ خورده راه برون شدن نیافتند و بجود فرو ماندند تیمورتاش نام
نام والاشکوهی که از قوم قیات و نژاد قیاخان تمغائی سری و سرلشکری داشت
خردوران را گرد آورد و چاره کار جست همانا دران کوه کان آهن بود هیمه
فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمه ها ساخته در افروزینه آوردند و

بدمیدن



بدمیدن دمادم افروختند آذر زبانه زد و آهن را گداز آورد تا سیلی از ریم آهن
روان گشت و جاده راه و در نظرها سیاهی کرد از تنگی جاه ستوه آمدگان بدر آمدند
و به فراخ تا گام زدند رهنمونی بخت و گرمخوئی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه
جاست بدین هنگاه مغلخانیان که اکنون تاتاریان داشتند باز آورد
چون شیر گرسنه که به خیل آهو در برآرمیده درو نان تاتاروناز پرندگان
پرواز تاختند و خانه و کاچال به یغما گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی
دانستند که این مرز و بوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین بوده ایم
کهن نامه هائی نیاگان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار دو
برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد مغلخانیم ناگزیر از بهر بلندنامی خویش
قیات و درلکین را مغل خواندند بالجمله تیمورتاش خان در جهان فراخ آزاد و
دلشاد زیست و مغلخانیان رنگ جسته بروی و کشور آب رفته بجوی
باز آورده از آن باز آئین آن شد که روز آتش افروزی و آهن گدازی و
گرمی هنگامهٔ نشاط اندوزی و برون تازی بدفتر بنشستند چون آن روز دلفروز فراز آمدی
دمه و آتش و هیمه و زگال فراهم آوردندی و آتش افروختندی و هر گرا
چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته تر از نوروز شمردندی پس از
تیمورتاش پسرش منگلی خواجه کلاه گوشه بچرخ برین سود و پسش
یلدوز خان که منگلی خواجه را همین فرزند خدا را بنده ارجمند بود و بر بنده های
خدا خداوند آمد فرجام کار را در انیز نگذاشتند و کلاه و کمر به فرزند فرهمندش
جوینه خان ارزانی داشتند این بادشاه فرزانه شهریار یگانه

آرزوی پسر با خویش بر دو نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار بنا ورد
نظم چه دختر خوشتر از هفتاد فرزند ٭ نکوروی و نکوخوی و خردمند ٭ جم و سکندر
را آئینه و جام ٭ سراپا مردمی التقوا نام ٭ شهریار شهنشه نشان جونه خان
با برادر زاده خویش پیوند زن و شوی داد تا آنکه خاتون روشن رای روشنک سیما
از شوهر دالاگهر دو پسر زاد و چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز تار و
پود هستی از هم گسست بانوی ناجوی دو گیسو را که از دو سو بر بنا گوش
فرو هشته بهم پیچید و در دیهیم نهاد نه سر با فسر بلکه افسر بسر آرایش پذیرفت
و نامش بجهانداری در جهان رفت ناگاه بهدران کارکیانی و جهان آرائی
خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آبستن شد فرمانبران چون فرمانروا را
چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند شور در انجمن دو واگونه در مرد و زن افتاد
ابروهای پر گره زن کاردان را دل بهم بر آورد و ناگزیر شکنهای نهانی را به
آشکارا پاسخ گزار آمد که ای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده دامنی را
بر من بزنجیر تهمان بست اندیشه نگاهداشت لشکر و کشور که همه دست پروری
و دشمن شکری خواهد جاے آن نگذاشته که هوائے دیگر در سرم پیچید یا نیمه
اگر همچنین بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتمی و یکی را از شما که همه شهران
مند بشوهرے گرفتمی حاشا که بزیر دستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری
این چنین خواری بر خویشتن نهم روزها است که شبا هنگام شبستان من ناگاه
بد انسان که پنداری صد هزار چراغ فروخته اندر روشن می گردد و فروغی بیارند
ستاره تابناک می نگرم که در کام و دهان من همی فرو رود به آئینه از خود همی رمم
وچون



و چون بجو دهی ایم دو دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان سوزد روشنای دیگر نمی
بینم دیده وران را دل در بر تپید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم
برهم نزدند تا آنچه ماه خرگهی گفته بود دیدند بیالید آمنی راز گوئی گرویدند و کوته نظران
بیش پایی نگر را که بو او دید شگرفے کار لب پر از خروش ست از نا ونیزگی درون
و ناسرگی نقد و هوش ست ورنه در انجا که آدم بی مادر و پدر بیکیر بر برد و
خواب بے پیوند مادر طراز هستی گیرد اگر التقوا جز به آمیزش مرد پسر زاید بخیالان
بینا نماے را چرا شگفت نماید و تیره دران گنونه که با مریم همین ماجرا رود
و جهانی را بر و اد اشتن آن گونه هستی مستور شود و انا دلان کار را آگاه بار و رشتن
مریم ثانی را طور هور و فرتاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالاے
طاعت ست هر آینه ما را در ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت ست
که هر گاه دم فیض توام روح القدس که بیگانگی و دوری وی از مایه آب و گل
پیداست بطن مریم را بصورت مقدس مسیح آبستن باشد چنانکه دارا ور در
آسمانی نامه گفت اگر پرتو سراسر رو خورشید که تصرف آن در آب و خاک از انگاره
لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویدا است در مشیمه التقوا پیکر توام
نگاشته باشد چه شگفت فرد عالم آئینه راز است نه بازیچه کفر ٭ عارف آن
به که بنظاره غوغا ماند ٭ نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذاران
راست گفتار فرا رسیده باشند که خاور سوے گیتی جزیره الیست که دران
ادراک همه زن خیزد و زنان شوی نادیده و دوشیزه بے پیوند
مرد زایند و همه دختر آورند همانا دران سرزمین چشمه الیست آبشخور

آن گروه که چون از بهر شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش یابند و اندام را بزمینی که در ته آب است سایند و شغب ناگاهانه بر خویشتن پیچند و انزال کنند و بارور گردند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزانه گزاف بنافد جای دیده باشد تا نبشته است که پیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نور الدین جهانگیر یازده ساله دختری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و شیر همیداد و گفتند در هشت سالگی برون زانکه مرد بادی نزدیکی کند پسر آورده است اینک دخت آزاده و اینک پور نوزاده دانش اندوزان فراز بود جوی را درینجا یارای خرده گیری و چاره جز سخن پذیری نیست آخر این هشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک بروی خاک از بهر چیست و سو بسو رستن نهالهای خودرو که گل و میوه بار آورد از کجاست گوئی قطرهٔ ابر نیسان ست که در صدف نقش بست نگوئی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است مشیمه کان نطفه از کجا در دید که خود را حامله جنین یاقوت یافت

هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کاراند
فردا | برقتل من این عربده با یار روا نیست

هان غالب گوشه نشین گزیر بناشی و سخن در از دستیزه ساز نکنی اگر دل دانش گر نیست هست کار را به فرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده یگانه بین داری آفرینش را با آفریدگار سپار نه آزاوانه بر فتار در آی و دگر ره همان جاده به پیمای خاتون خشک دامن روشن درون و بانوی



ماه مانند پروین پرند که به پیوند مهر آبستن بود و به فروغ دیدار هنگامه ماه و مهر برهم زن پس از نه ماه بار نهاد و سه پسر فروزنده اختر بیکبار زاد و یکی را بوقون قیقی و دوین را ساتی توسقین و سوین را بوزنجر نام نهاد هر چند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما بوزنجر خانیان همه خانان با فر و شکوه و شاهان با دانش و داد اند بوزنجر خان هما سایه همایون خوی پس روز فرو رفتن النقوا سورنای آوازه شاهی دمید و مرزبانان هر سویه را در حلقهٔ بندگی خویش یکدل ساخت سرکشان قدمگاهش را بمژه رفتند و کشور خدا را قاآن گفتند پرچم کشائی علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابو مسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و چهل هجری از بند تن پروری و جهان گرد آوری رست دو گرانمایه فرزند از خدیو هنرمند در جهان ماند مهین به بوقا خان نام آور و کهین به توقا خان نامی از توقا خان جز این نسرایند که پسری داشت نامش باجین همانا تخمهٔ وی در گیتی بهین نگشت یادگاری نگذاشت و بگذشت بوقاخان که سپهر نامش جز بشکوه نبردی خود آن قهرمان جهانستان است که هشتمین نیای چنگیز خان قراچار نویان ست همچنین گرامی پورش دوبین خان که همچون پدر جهان را قهرمان ست جهانجوی و جهانگیر و جهان پهلوان ست همخوابه داشت منولون نام سپهر نه پسر زاد و دوبین خان در هنگام جوانی خود و کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشید ناگزیر خاتون که نه خسرو زاده را مادر بود بجانشینی شوهر و پیکاری مهین پسر کشور را کارفرمای و هر گونه فروبستگی را گره کشای آمد مگر پراگندهٔ چند از قوم جلایر پیرامن نبگاه

این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه میزیستند و بدستمزد چاه کندن و کاه درودن و هیمه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه اشتلم کردی تا دورتر روند و بزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر و فلک زدگان به پرخاش دلیر باشند و در زفتند و زود نه دیر روزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ و دوستے زدند از زن و مرد دوده زاده شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قائدو خان همین آن هشت سلطان زاده بخاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه نزد عم خویش باچین خان رفته بود حرف هستیش از صفحهٔ دهر سترده نشد آری هوای جنبش پر کلاه در سرش بود و همین هوا از بهر جستن از بنگاه سپهرش بود باچین خان را از آنچه رفت خبر دادند بدانگونه رخ از خشم افروخت که بینندگان را نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیوسرشت را بجزا درکشد وزان رازگویی که با انجمن رفت فرستادن ایلچی دانادل زبان آور صورت گرفت و ستمزدگان دوده جلایر فرستاده را گرامی داشتند ناآگهی و بیخبری دست آویز بود و پوزش و فروتنے دستمایه از آشفته سران هنگامه آرای هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران رازگویند و از سران دستوری بویند شبگیر برون تاخته اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد دار زدند و دیوساران را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسپند و رمه و همه آن به باژ افزاه کشتگان به ایلچی داده آمد تا با خود آورد و بخداوند سپرد باچین خان خونبها به خونخواه گذرانده پذیرد و کرد جوانمرد و ره نورد را دگر باره به زاد و بوم گزار افتاد و خونهای بستم ریخته از در و دیوار شست و خانه را از نو سیم گل کرد و پرده ها آویخت و سایبانها بست و بساطها گسترد و جشن



که مغل آنرا قرلتای نامند ساز داد کوتاهے سخن قائدو خان در سپهبدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی داشت از رودخانه جوے برید و در قلمرو روان کرد تا کدیور و کشاورز را دستگاه فراخ گشت و زمین را باغ و کشت فراوان گر مغل هر جوی را اجرالوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند یزدان یگانه بجهانبانان فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنغر خان که صاحبقران امیر تیمور گورکان از تخمهٔ اوست و جرقه لنکوم که سلسله قوم نایجوت بدو پیوندد و سومین خارجین که زمره سنجوت را ابوالآباست کلاه و کمر و تیغ و نگین پدر به بایسنغر خان دلاور رسید فرمانها راند و در بندها کشود و آئینها انگیخت هم خرد را نیرو افزود و هم داد را پایه ساز گفتار و رزم را از این نوا داد و که خسرو بایسنغر خان در سال سی صد و هشتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت در ماه شعبان سال سی صد و نود و هشت که همانا بیست و چهار مرحله از مسیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشور خداے از سر گرفت پنجاه و یک سال در جهان فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهار صد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند

## پرتو دیگر در بلندی آیت اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانبانان بر ما نهاد در نظم

باز باطراف باغ آتش گل در گرفت — مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت
سبزه بر اندام خاک حله ز مخمل برید — مهر بدیدار باغ آئینه در زر گرفت
گلبن افسرده را روح بقالب دوید — سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت
دشت به پرکار باد طرح صنم خانه ریخت — باد بر اطراف دشت صنعت آزر گرفت
سرو ببالای سرو طره ز سنبل فگند — گل بتماشای گل دیده ز عبهر گرفت

| | |
|---|---|
| قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید | عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت |
| گرچه گل از هر زمین تختگهی برگزید | لیک بسرسنگیش سبزه سراسر گرفت |
| بسکه نیامد فرو سر بگهر گستنش | قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت |
| هر بسوداے تاک لمعه زکان بازچید | از ره اصفر گذشت بادهٔ احمر گرفت |

چون روزگار دورنگ با شهریار بایستغر خان نیز آن کرد که با دگران کرده بود وا دگر پسرش **تومنه خان** بر اورنگ نشست سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایهٔ سریرش زدند مر این شاه ستاره سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود خاتون دگر دو پسر توام آورد یکی را **قبلخان** و دومین را **قاجولی بهادر** گفتند قاجولی بهادر در سرآغاز برنائی شبی در خواب دید که فروزان ستاره از گریبان قبلخان سر برآورد و به کبودی آسمان رسیده و می چند پرتوفشانی کرد و فرو رفت ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ گستر دو در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن کوکبی دیگر درخشید و ناپایدار گردید چهارمین بار فروزنده نجمی بدان فروزش و تابناکی که جز مهر نیمروز و ماه نیم ماه را نبود هم از آن برآمدگاه سر برزد و گیتی را شیدستان ساخت چنانکه پس از فرو رفتن این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از فراوانی فروغ که بدیده در آمد نگه در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد لختے از دیده بدل راز گفت و درین اندیشه که آنچه نیرنگ بود



که من نگرستم باز خفت و گر ره در خواب نمودند که از جیب خودش هفت بار هفت ستاره همی تابد در هشتمین فروزش که از آن هفت پرتو پیشین بیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم از آن چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند بامدادان پیش پدر رفت و از پرتوستان که در خواب دیده بود داستان راند شهریار هوشیار شاهزاده قبلخان را در آن خلوت کده خواند تا گفتار برادر شنود مگر در پردازش خواب اندیشه بکار رود تومنه خان را در سویدای دل افگندند که از تخمهٔ قبلخان سه تن شاهی کنند و چهارمین شهنشاهی و از نژاد قاجولی بهادر هفت کس بخسروی رسند و هشتمین به گیخسروی بود که این خسرو گیخسرو شکوه را که از آن خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سر برد افسر گذرد از فرزندانش هر یکے بر اقلیمے پادشاه فرمانروا و هر فرمانرواے در اقلیم خویش خداوند برگ و نوا ماند خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که **قبلخان** خسرو باشد و **قاجولی** بهادر سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین روند هیچگاه پیوند شهریاری و سپه سالاری از هم نگسلد آنگاه بخسروی دیهیم گاه را ارزش فزائی کنند و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را کارفرمائی پیمان نامه بخط الغوری بنشتند **خان** بر پیشانی مهر زد و دگران بر کنار نامه نام رقم کردند و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد و پسران را از پدران منشوری گویند همدران عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاهداشته آمد و این دو یگانه برادر دوئی

دشمن یگانگی دوست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی یکدل و
یکروئی زیسته اند و در جوانی با نداز جهانستانی بادائی که گره در ابرو نفتد پیمان
از سر بسته اند و میکه مرگ روزنامهٔ عمر تومنه خان از هم درید و آن پس از بست
و نه سال و ده ماه و سیزده روزه دارائی و کامروائی بود بروز سیزدهم
از ماه ذی قعده سال چهارصد و هفتاد و نه هجری توقیع دارائی قبلخان که والی
یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را **النجیک** خوانند نگارندهٔ ظفرنامه
بر آنست که النجیک ترجمهٔ رعیت پرورست و دگران سرایند که نیاے پدر را
بدین نام خوانند همانا درین صورت نیز افادهٔ معنی مهرگستری و رعیت پروری
در نظرست درین زمان خان ختا با خویشتن سنجید که با قهرمان قوم مغل مهر
ورزد مهرانگیز نامه روان داشت و گزیده روشی را به نامه بری و میانجیگی
گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام
گزارد حرفه در آشتی بودن فرو گذاشت **قاجولی بهادر** را بجاے خود
نشاند و بهمین نامی نامه آور توسن تیزگام سوی ختا راند فرو مانده آن کشورسران
لشکر را از پره فرستاد و قیمان را نجوشترین نشیمن فرود آورد و بادشاه سپهر
بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و راوق آشامیدند مگر خرد پیشه
قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهر بباده آمیزند بدین
رنگ خون مهمان ریزند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانهٔ آب
تاختن برون آمدی و به ستم شگوفه کردی و خورده و آشامیده از دهن فرو ریختی
چون ببزم اندر آمدی دگر باره ساغر گرفتی و خوردنی از سر گرفتی ختائیان بشگفت

فرو مانده



فرومانده که یارب انچه نیرومند و زور آور کسی ست که از ما بیشتر می خورد و خورش
را بروی گرانی نیست می از ما فروتر می کشد و هشیار تر از ماست می کشان مانند
که چون باده پر زور و مادوم خورند هر چند هر بار بشگوفه انداز ند نه آنست که
مستی روی ندهد و تاب می و زبونی تن نمش را بهم برتر ند شبی باده برخرو
زور آور و قبلخان ریش دارای ختا که التانخان نام داشت گرفت و بسوے
خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم را فرو خورد و نزدیکان خود را که بهم در آمده
بودند از گستاخی باز داشت بامدادان چهان آهنگ بازگشت سرود
میزبان که از بدمستی دوشینه مه گران بود چنانکه میزبانان دامن میهمانان زود
از دست نهند و آرزوی دیر ماندن کنند نکرد و کلاه های گوهرآگین و کمرهای
زرین درخشنده نگینهای بیش بها و بربسته های پرنیان و دیبا پیش کشید و چون رود
کرد هنوز رهرو دور نرفته بوده که بدآموزان التانخان را از جاے بردند
و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و در گاه آورند و کالبدش را
بدشنه و خنجر از هم فرو کشایند سخن بزمی گزارنده ستاره از سپهر فرود آرنده بدین
کار کمر بست و قبلخان را براه دریافت و به باز آمدن فریفت رمیده رام نشد
و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و لفرستنده خبر داد بگروهی از گردان
و یلان فرمان رفت که جلو گسیخته شتابند و هر کجا یابند اگر بشادی و راضی نیاید
بخواری و زاری آرند مگر قبلخان راه براه دوستی بود از دوده ستوده
سلجوق بکاشانه وی فرود آمد دانم از بهر آسایش آهنگ دو سه روزه آب
خورد داشته باشد ختائیان شوریده مغز دران ده رسیدند و خان را دران

خانه ویدند سخن بدان لابه ساز کردند که خاقان فریب خورد و خواست که سوی
ختا برگردد خانه خدا که خرد از مهر فزون داشت نهفته با دو پائی پیش کشید و گفت
کارها دگرگون است رفتن بختا خود بهیچ روی روا نیست تنها بدین گروه میاویز
برین باد و بسن نام برنشین و سوی ایل دادلوس مگریز ناگزیر بهجبان کرد و جان
گرامی به تیزگامی بر و ختائیان روی بازگشتن نداشتند پی امیدگاه تکاپوی
خویش برداشتند خان سپهر آستان نخست به آرامش جا رسید و ختائیان
سپس با آقا خود مادر فرزانگان لشکر سگالش رفت که چه میباید کرد انجام کار به
تهدید یکدیگر بدخواهان را کشتند تا از تخمیکه کشتند چه درودند شهریار دشمن شکار
قبلخان از یک بانوی نکو دیدار که از قوم قنقرات بود شش پسر داشت که
اگر هر یک به جهتی از جهات گیتی فرمان رواستی نخستین و دومین به **اوگین**
**یرقاق و قویله خان** نام آوردند دگران بنامهای دگر روشناس
روزی نخستین این دو برادر نام آور ناگاه بشکارگاه از همرهان جدا همی ماند
و راه گم کرده هرزه همیگردد تا تار خانیان که غارتگری پیشه داشتند و بدین
قلمرو مغول همواره راه میزدند با این شهسوار پریشان رفتار بر میخورند و چون
میدانند که کیست باسیری می برند و به التانخان ختائی می سپرند خان کردنی
برداشت فرمان همیدهد که شاهزاده را بر خرچوبین به میخهای آهنی بر دوزند
و تن نازنینش از روان پردازند خداوند مغولستان را که از پیش رنجور بود بجگر
تابی این داغ درد افزود **فرد** یاسم ز جانگزائی خواهش نجات داد
ور دو مرا داغ دوا کرد روزگار ٭ چون دانست که ناکام همی باید مرد دومین پسر



خویش قویله خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده
چشم از تماشای جهان پوشید شیر ژیان **قویله خان** تانگین سلیمان بکف
آورد و بفراهم آمدن سپاه فرمان نبشت فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به بنگاه
روی نهادند **نظم** شهنشاه دانا دل دیده ور ٭ که چون لعل بودی سراپا جگر ٭
بران شد که لشکر فراز آورد ٭ بسوی ختا ترکتاز آورد ٭ ز مروان و گردان گند
آوران ٭ به جنبش درآورد کوهی گران ٭ از ان رو که بایست خونریز شد ٭
منش ها بخون ریختن تیز شد ٭ دلیران ز دشمن کشی دم زدند ٭ ز دم باد بر روی
پرچم زدند ٭ ز تاتار تا گرد انگیختند ٭ به بنگاه خان ختا ریختند ٭ التانخان دل
دوست و عنان و سنان بکار در آورد و خود را با سپاهی از ستاره بشمار
افزونتر به پیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سود نداشت رقم فیروزی بنام
قویله خان کشیده بودند شکیبائی گسل شکستی بر ختائیان افتاد و علمها از کار
شد و اندیشه بگریز رهنمون جهانیان التانخان بگریختن جان برد و تنهائی خسته
و دلهای شکسته از میان برد بشهر اندر آمد و در بروی سپاه کینه خواه بست
قویله خان و لشکریانش نه آن مایه برگ و ساز به یغما بردند که در اندیشه گنجد
سپاسگزاری چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند بادشاه
چشم روشنی پیروزی سپاه و رعیت را صلای عشرت اندوزی داد و هنگامه
جشن گرمی پذیرفت و بزم سور آرایش یافت خواهی هنگامه گرم کن و خواهی
بزم آرای مرگ را نه آن خدنگ بکمانست که خطا کند قویله خان را نیز بهنگام
خویش ناوک بر نشان خورد چون پسر نداشت برتان بهادر بجای پدر

از براور گرفت بسکه دلیر و مردانه بود نامش از خالی به بهادری در جهان گرفت به روزگار جهانداری این شهریار دلاور برق اجل خرمن هستی قاجولی بهادر سوخت و پسرش ازرومچی بر تلاش بر سرلشکری رخ افروخت نهفته نماناد که قبلخان نوزده سال و یازده ماه و چهار روز دارائی و خودآرائی کرد و قوبله خان چهارده سال و نه ماه و بست و سه روز فرمان راند و برتان بهادر سیزده سال و یازده ماه و هفت روز بشاهی شادمان ماند پرتو مهر نیمروز از فروغ گوهر بیسوکا بهادر تا درخشندگی جوهر تیغ چنگیز خان بلبلان دستانسرای بستان سرای سخن ثنا به پرتو مهر بال فشانی آغاز کرده اند زمزمه جهانگیری و بلند آوازگی قهرمانان ترکمانیه بدین هنجار ساز کرده که تا روزگار سلطان برتان بهادر و سپهبد قاجولی بهادر سرآمد بیسوکا بهادر مهین پور برتان بهادر را بشهریاری و خسروی وسوغوجیچن گرامی فرزند ارذمچی برلاس را بسپه سالاری و پیشروی نام برآمد کشور خدیو بلند پایه و لشکر خدیو گرانمایه باز بر تاتار لشکر کشیده و خانمان تاتاریان تار و مار کرده مالی از اندازه بیرون به یغما و دو تن از نامداران انجمن دستگیر آورده است هنگام بازگشت ازین سفر پیروزی از بانوی خاقان نامور که اولون نام داشت و آبستنی بود پسر زاد خط سرنوشت جهانستانی از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و مژه جهانسوزی نگاه از چشمش همچون رنگ می از آبگینه نمودار تا هر دو دستش را که هنگام زادن فرو گشته بود از هم کشادند افسرده خونی چون زر دست افشار در مشت یافتند دانستند





که این نو پیکر پرداد در خونریزی دستی ست ازل آورد و در پیروزی شکوئی ست خدا آفرید از آن رو که دران سال تموچین فرومانده تاتار را روز فرو رفته بود بیسوکا بهادر به چشمداشت نگاهداشت نشان فتح خداداد پسر را تموچین نام گذاشت گویند درخشیدن این فرد آن فروغ ستاره از افق گاهواره در سال تنگوزئیل بستم ماه ذیقعده سال پانصد و چهل و نه هجری در طلوع جزوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند رو نموده است نامه نگار پوزش می گسترد و پس از خواستن عذر در از نفسی همگوید که درین گذارش خطائی رفته است و نمی تواند بود که به بستم ذیقعده که ماهی از شهور قمریست مهر و ماه دریک برج بوده باشند مگر از ذیقعده بست و هفتم یا بست و هشتم نهند و اگر همان بستم ماه است مهر در میزان ماه را در جوزا و سرطان نشان دهند و در میزان کوتاهی سخن تموچین را بناز پرورده و آئین فرهنگ آموختند بروزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز ست و در هر دستی تیغی ست از دست دراز تر که دنبالۀ یکی به خاور رسیده است و سنان دیگری به باختر بامداد به مادر گفت که شبم در خواب چنین نموده اند نوید جهانستانی داد و سپند سوخت این بادشاه دولت یار بخت بیدار که تموچینش گفتند وروزی فراز آید که چنگیز خان نام یابد برادری داشت جوجی قسار نام پردل و شیر اندام و پولاد بازو گردن بدرازی انگشت نما و سینه بفراخی روشناس و آنگه کمری چنان باریک که پیوسته از گرانی بار سینه و گردن برخویشتن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن در خویشتن

دزدیدی از حلقهٔ کمان بدانسان که زه بجنبد برون رفتی تا دانی که مهر کرا دست و
دل و مایه و پایه آنچنان دهند برادر نیز چنین دهند ماه چهارده را شماره سنین
عمر از سیزده نگذشته بود که بیسوکا بهادر مصرع

بر تخت پشت پا زد و از تاج دست شست

راز دانان روزگار فرو مردن چراغ هستی این روشن روش شهریار پس
ازانکه بست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهانفروزی کرد در
سال پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام رام آفتاب تاب
تموجین فیروز بخت پس از پدر بجای پدر مصرع

تاج بر سر نهاد و پای به تخت

نگفتم دمی بایست گفت که همدران سال که بیسوکا بهادر بن برتان بهادر
بن خسرو قبلخان را بدیدار یوسف جلوه عزیزی رخ افروخت و سوغوجیچن
بن برلاس را درخشنده گوهری از غیب بجیب ریختند همانا برین صفحه نقش
پیدائی قراچار نویان انگیختند شهنشاه روی زمین چنگیز خان تموجین
پس از کشورگشائی و فرمانروائی که بآستانی نگارشها ازان گذارشها نشان
دارد و مانیز نختی ازان خواهیم گفت دران رنجوری که دیگر از وی جان نبرد
چغتائی خان گرامی پور خویش را در ماوراءالنهر و ترکستان بر تخت خانی و
جهانبانی جا داده است و پیمان سرلشکری و سروری قراچار نویان را به
بستن عقد زناشوی میانه وی و دختر چغتائی خان استوار تر کرده گوئی خدنگ
اندیشه آن دو یکتا برادر یعنی قبلخان دلاور و قاجولی بهادر که در مستقبل پرکار



کشائی نقش نیمرخ یکدلی بود ناچار برنشان آمد که لوح آهنی عهدنامه پس
ازین روشنگری در کارگاه روشنگری آئینه صورت نمای صاحبقران
آمد زدوا که شهریاری و سپه سالاری بهم آمیزد و خسروی و سپهبدی را تفرقه از
میان برخیزد و افسر داورنگ و تیغ و تر و بین را یک کس آئینه روائی آید و
خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک تن کارفرمائی آید چون سپهبد بدامادی خسرو رخ
افروخت ازان روکه بترکی زبان داماد را گورکان خوانند فرزه گویان
قراچار نویان را گورکان خواندند و بر حلقهٔ نگین نام وی و اولادش گوهری
دیگر نشاندند و اینکه جهانداران تیموریه را چغتائی گویند نیز ازینجاست که بنای
مادری این منوچهر ابرویان فریدون فر چغتائی خانست گهرشمارندگان گفتار
را درین نورد شمار آنست که جهان در عهد بیسوکا بهادر بر هم خورده بود یکی
که تنها بر تنها فرمان راند در میان نمانده و بهر سو مرزبانان هر سویه پدید آمده
چنگیز خان که در کودکی سری یافت کار ازپیش نتوانست برد و هرچند بهمدستی
قراچار نویان تیغ دودستی زد از ستیزه طرفی نه بست و در آویزه کاری
نگشود ناچار به تهدید فرزانه قراچار برادر اونگ خان گریخت و بکارفرمائی
اقبال دولت آسا بدامنش آویخت بلندی پایه و فراخی سایه خداوند اونگ
جهان داور اونگ کرمانا سنجیده فرو مگذاریم هم ازینجا میتوان سنجید که همچون
چنگیز خان زه شیری لوی پناه برد و با بیسوکا بهادر برادرانه زیستن دهد گر را
بچشم مهر نگریستن آن خواست که پناهنده را چون جان گرامی داشت و در
دیده و دل جا داد شیر مرد ناسود کار از روزگاران یافت دور روزگار آسایش

نشان یافت چون تیغ زدوده جوهر آشکار کرد برادر اونگخان را که از فرمان برادر
سری بپیچید گوشتاب داد و گردنکشان گروه کریت را خاکمال از کشاکش
کارهای فروبسته و درستی لشکرهای شکسته خازانش بهر رهنمون آمد و جهان
پهلوان را پسر خواند آورگان قوم نایجوت و سلجوت و قنقرات و جلائر و تاتار
که از پیش چنگیز خان را دشمن داشتند بلکه هم از سازگاری و دلآزاری این
گروها گروه کینه دران بی شکوه آزرده و دل خسته به اونگخان پیوسته بود هستی
و دراز دستی خان نپسندیدند و انجمنی آراسته باهم پیمان بستند که تا چنگیز خان
را نکشند نیاسایند اسپی و گاوی و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند در کهن
سره کردند دانی که ازین گفتن چه خواستم آئین آن بود که مغول را چون بکاری گرایش
میرفت و سخن از میان می آمد به ریزش خون این چهار جاندار شگون همی گرفتند
که هر که پیمان شکند روزگارش همچنین بخاک و خونش فگند پیکار جویان پس خوردن
سوگند از جان سیر شدند و خونها ریخته بخون ریختن دلیر شدند تاختن گرگ بوی
رمه از هر شکار است تا شتافتن رمه بسوی گرگ از هر چه کار رست گرد آمدند
و رفتند و پیکار جستند و هزیمت یافتند پدید آمدن فیروزه این فیروزی که
بیاری و دستیاری یکدیگر بود میانه دو آزادمرد مهر افزود سنگون خان پسر
اونگخان را پیوند بیگانه با پدر دشوار افتاد و چون دانست که کار افتاد
از کین توزی به بدآموزی نشست و بهمزبانی سران سپاه با اونگخان
سرود که چنگیز خان بداندیش و ناراست و هم ازینجا نهانی باتبنگخان بزم
سخن آراسته است هوای سری در سر دارد و میخواهد که ما را از میان



بردارد خان باور نداشت چون بسیار گفتند و تنی چند از اودوران و برادران
چنگیز خان را گواه آوردند دلنشین شد و سگالش رفت که فردا بامداد پیش
از انکه روز پرده در رود بر سراپرده چنگیز خان ریزند و خانزاد و رخت خواب گیرند
مجلس برگشت و هر یکی راه خانه خویش گرفت یکی از رازداران در شبستان باهمخوا
گفته باشد که فردا این چنین کار در پیش است تا چه پیش آید مگر دو کودک از
پس پرده آن خیمه همی شنیدند رفتند و شنیده را بخان باز گفتند به تهدید
قراچار نویان همدران شب تیره توسن را بزین در کشیدند و سواره از خیمه گاه
بدر رفته کوهی را که دران دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال
پشت بر کوه ایستادند خیمه ها خالی مانده و جابجا آتش افروخته گویند دران هنگام
شماره سپاه خان از چهار هزار و ششصد سوار در نمی گذشت کودکان
دروغ گوی نبودند و آهنگ دشمن بگزاف نبود اونگخان با سپاهی گران به شبگیر بر
فرود آمد بجای خان تاخت و به چشمداشت کشودن جوی خون از رگ خفتگان
تیرباران آغاز نهاد و نه از ستیزندگان هیاهو بگوش خورد و نه از گریزندگان
رو او رو شناس چشم گشت بخیمه های خالی در آمد و پشت دست بدندان گزان
آمد نه پروای رزم برخاسته و آشتی را بهانه فروگذاشت را گنجائی نمانده
ناچار پی رمیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و برهنمائی نشان سم ستور
راه رفتند کمین داران دامن کوه به آمد آمد کمانداران انبوه وارسیده پیشدستی
کردند و سنان برسنان و عنان بر عنان با جنگجویان در آویختند دامن کوه از
بسیاری خستگان ارغوان زار و بیشه از روانی خون و خوی نبرد آزمایان دریا

شد لشکریان اونگخان را آنمایه جوی خون از سر گذشت که آنچنان لشکر بیشمار در شمار
با سپاه چنگیزخان برابر گشت سنگونخان زخم خورد و اونگخان شکست وانی که در خستگی
شکستگی از گریز گزیر نیست ناکام گریختند اردوی خان فیروز بخت را پس ازین
فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد بجائی شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی
خوردند ناچار آن آبشخور نارحور را گذاشته دشتی چند در نوشتند و بر لب
رودی که از کوه فرو میریخت فرود آمدند درین آبخور دیگر دو قنقرات پیام آشتی
رفت و یکدلی صورت گرفت و در اندیشه گذشته باشد که با اونگخان هرزه ستیز
بدگمان دگرباره بهم پیوندیم تا بیم شبخون از میان برخیزد و این هردو لشکر یکی
گردد سنگونخان نگذاشت که مهر پدید آید خشمناکانه بران لشکر ریختند و گرد کین
انگیختند شکست خوردگان دگرباره شکست افتاد و جز کشور تنگ خان هیچ
جا نتوانستند دم گرفت اونگخان را سران سپاه آن مرزبان گشتند و سنگونخان
را پس از گریزهای پی در پی در کاشغر روز سرآمد و این ستیزه آویز و بهار
اونگخانیان را برگریز در سال پانصد و نود و نه هجری روی داده است
هم درین سال جهانستان چنگیزخان در چهل و نه سالگی نام شاهی بر خویشتن
نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز و بوم را که اونگخان داشت کشورخدا شد تا بانگخان
را در دل افگند که باندیشه راندن بیگانه از بیم سایه خود را بر دم تیغ زند از هر
کشوری سری : از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت
فرجام کار خسته از نبردگاه گریخت و فراهم آمدگان را تار و پود گسیخت پسرش
آسیمه سر از میان رفت داد خود دوران خستگی زود از جهان رفت جهانیان را

کشوری



کشوری دیگر و لشکری دیگر افزود همچنین میفزود تا بدانجا رسید که شمردن را جا نماند
و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطره های باران را توان شمرد و دلیران سپاه
چنگیزخان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد نامه نگار
را تا اینجا دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر دری سرود اکنون
هنگام آن آمد که زبان ازین گفتار بپیوند گسل گردد و در سخن همان گرد دل گردد

## پرتو مهر نیمروز در وزیدن نسیم نوروزی بجنبش پرچم لوای جهان کشای سپهبدی قراچار نویان تا زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور جم حشم نظم

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد — دارد ببوی کلک مرا بیقرار باد
وقتست کز تراوش شبنم ز جوش مهر — گوهر فشان شود بسر سبزه زار باد
وقتست کز شگرفی آثار نامیه — بندد حنا ز لاله بدست چنار باد
وقتست کاورد زره آورد نوبهار — بی جام و آبگینه مے بی خمار باد
با محتسب بگوی که مستی گناه نیست — زین پس بجای باده خورد باده خوار باد
از گوناگون شقائق و از رنگ رنگ گل — زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد
سنبل چرا ز غصه نه پیچد بخویشتن — کش جز بسبزگی ننهد در شمار باد
بنگر قماش سبزه که با قد زروای خضر — بی آنکه پود را بهم آرد به تار باد
نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست — نامش نهاده اند درین روزگار باد

| | |
|---|---|
| زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت | ماند به پرچم علم شهریار باد |

گل سرسبد این گلستان چشم و چراغ این دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورکان در توزک خویش از زبان ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گزار چنین حرف میزند که درین دوده نخستین کسے که بفیروزه فرخی دولت روزافزون و فرمان فرخندگی اقبال به یزدان پرستی دو خشور پذیری روی آورد و بهداستانی اهل و همزبانی گروه و هم آهنگی دل و زبان بحلقه اسلامیان درآمد قراچار نویان فرخ نهاد است که روان گویای کالبد دانش و داد و ست هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کز و بهرام چوبینه چوبک زن و هم در موکب شاهانه وے نوشیروان روان دارد و دان دوان جهانداری را از سپه سالاریش صد گونه طراز بلکه سپه سالاریش را بر جهانداری صد رنگ ناز سرزمین دلکش کش به اولوس برلاس سپردتا بدان فراوان از مرز طرح اقامت انداختند و کاژه و کاشانه برساختند همدلان گلزمین بلطف خیابان مرادش سایه گستر و گل افشان نهالے رست سایه نشینان به چشم روشنی گفتن گهر شستند و آن شیر شرزه را ایجل نویان گفتند وی آبرو روائی و فرماندہی و اقبال قبول داشت و بدخشان و کاشغر و اندجان و دژ شادمان و رنیول داشت پسرش امیر ایسنگر بروزگار سپه سالاری خویش فراوان دژ ها کشود و به پیروزی چیره دست آمد با آنچه فراخے نعمت از ناسازگارے ترکمانان و لتنگ بودی و از دلبستگی که بجال قوم داشت دلش از کشایشها نکشودے پس هشتن تن جان خویش به امیر برگل



گذاشت وی تا نظر بکار شاه و سپاه و ایل و الوس گماشت آسایش و ران دید که در آرامشگاه کس بگنج فراخ سر بر بالین نهد به بهرے اولوس قناعت گزیده آز شوخ چشم را گوشتاب داد گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح و سلب و زین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داه و غلام فراوانش بود و از تره و گیاه و گل و میوه و سایه و سرچشمه و نخل و کشت آنچه در خیابانها نگنجد در ان بیابانش بود پسرش طراغاے را در یزدان پرستی و ترک پندار هستی پایهٔ دیگر داد و ندرین اے رمان سرائے و و درسه لهو بازی نداشت و جز با خداداناں روشندل دمسازی نداشت فرو هیده فرجام امیر تیمور که فرزند فرزانه دلفروزش بود بشب از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نیمروزش بود و رنگ بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطرهٔ ابر نیسان جاه در سال هفت صد وسی و شش هجری روی نمود این نو پیکر پذیر که هنوز از لبش بوے شیر بمشام زدی خسروه بر فریدون و گرزه گاو ساز گرفتی چشمک بر جمشید و جام زدی در صیدگاه ورزش جالشکری دشمن داشت و درد بستان درس روان پروری دوست با یوان دانش اندوزی از سرزنگی نو آموزان را آموزگار آمدی و بمیدان رخش تازی از کوچک دلی گم کرده راهان را رهنماے گاہے که از نیزه سخن گفتی بنوک سنان در سفتی و دمی که از جام دم زدے نه خم نیلگون زا بهم زدے

نظم

| | |
|---|---|
| هردم سخن از نبرد می گفت | از ناصیه حال مرد می گفت |
| آئینهٔ تیغ در نظر داشت | از رازهٔ آسمان خبر داشت |
| میکرد به لهو ترکتازی | می جست به نیزه سرفرازی |
| آوازهٔ ننگ و نام می جست | از شاهد ملک کام می جست |
| شایسته پسند و نغزگو بود | آزاده رو و خجسته خو بود |
| در تیغ زنی و نیزه بازی | میکرد به تیغ و نیزه بازی |
| حرف از ره ناپدید میزد | بر قفل همی کلید میزد |
| بر بافتن سریر شاهی | میداد دلش همی گواهی |
| زان گونه که دل بران توان داشت | از بخت نوازشی گمان داشت |

هرچند بهنگام گرمی هنگامه کارکه اندیشه در گرد حال فجستگی فال صاحبقران اکبر بود ظفرنامهٔ ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود مرا آن خوش آمد که بندی سخن از خوان نطق ولی نعمت و سرمایه آبرو الفنجم و گهرهای راز به ترازوی گفتار خداوندگار سنجم مگر زرگے از صنادید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید توزک تیموری را از ترکی بپارسی ترجمه کرده در حشیمداشت هنفسی ہین ساز آن زمزمه کرده است چشم بسواد آن کتاب دوختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم کر اگر ناگاه گفتار مرا درین سره گزارش با نگارشهای دگراندک مایه اختلاف رو دهد دیده وران دانند که جواب بعهدهٔ ابوطالب است نه بذمهٔ اسدالله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همیگزارد که روزی از روزها باهنگ زیارت

(حضرت)

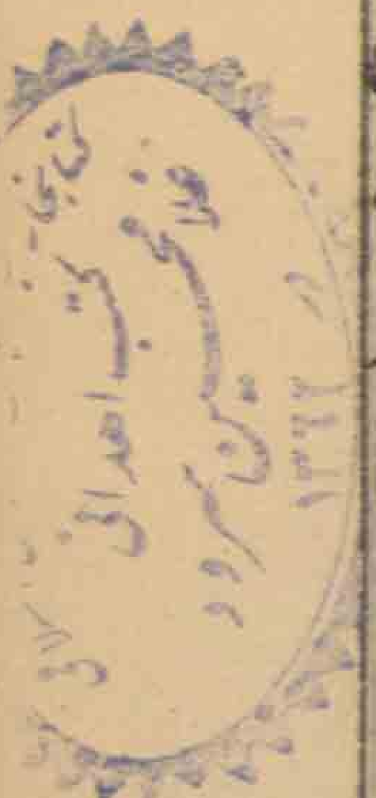


حضرت شیخ زین الدین تائبادی بخانقاه آن خدا آگاه شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضا را دمیکه سلطان جوان بخت و صحن خانه پا گزاشت خواجه آیه الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت نگاهے کر از وی همه مهر تراود نگریست و گفت ادغل در آئینهٔ سیمای تو می بینم که هر آئینه بنگاه سکندر ترکتازی آری و نازنینان روم را از خود آرائی و خودنمائی باز آری لیکن ازان رو که برهنمائی فحوای ادنی الارض حرف آخر ارض همان صاد ست که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بپایه هشت لعد نهاده است نشگفت که چون در سنین هجریه صد و هشتم بشمار آید نهال آرزو بار دهد

شاهد مدعا بکنار آید

هم آخر چنان شد که فرموده بود

شیخ از زدودگان کشش کمند آگاهی ست و روشناس لوامع سحرگاهی دانشهای آشکار را از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین هروی اندوخته و چراغ بینشهای نهانی بجلوتخانهٔ دل از دم گرم شیخ اویس افروخته برهبری نویدی که از مزار شیخ الاسلام احمد جام یافته بود از زمین بوس روضهٔ امام علی موسی رضا علیه التحیة والثنا به مشهد مقدس شتافت آنجا کارش تمام کردند و رحیق مختوم مفهوم الفقر اذا تم هو الله بجام کردند در توران زمین از گروه جغتا قازان سلطان نام صاحب شکوهی بود که خانی و خدایگانی ایل و دارائے و فرزندان قوم داشت بیداوگری آشفته سری ناسازگار خوئی ستیزه جوئی زیاده پندار سیه مستی بجنگ آهنی چنگی دبه ستم درازدستی که جز به بیداد کار نفرمودی و مائل






از فرودستان به یغمار بودے امیر قزغن که نیز از سران الوس چغتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست نخستین بار کاری نساخت شکسته دل وخسته تن و سوده رکاب و فرسوده جلو برگشت چون دگر باره بر قرشی که بنگاه آرامشجای قازان سلطان بود تاخت بیاوری یزدان بر اهرمن ظفر یافت نظم

| | | |
|---|---|---|
| هنوز از غبارے که برجسته بود | | بسا ذره بر خاک ننشسته بود |
| که در جنبش از چرخ آرام یافت | | ز داوار پیروزگر کام یافت |

امیر قزغن پس ازان فیروزی و بهروزی که روی نمود قازان سلطان را بند زندان ساز داد و زرهای به یغمار بودهٔ وی به ستمکشان زیان زده باز داد و پس از چند ساله گرفتاری سلطان را همدران بند بزاری گشت لاجرم ماوراءالنهر را فرمانروای و گوشه کلاهش آسمان سای آمد گر روزی میانه امیر قزغن و امیر طراغاے درباره اولوس دقشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فر امیر تیمور دلاور با پدر همزبان بود پدر را از گفتار باز داشته خود بشگرفی سخن سرای شد و بدان هنجار زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن دران شیوه بیانی و گهرفشانی بهر دل بست و با آفرین زبان برکشاد و سخنگوے فرهیده او را پسر خواند و همدران بزم او بجاے توترکان خواهر امیر حسین نبیرهٔ خویشتن را بآئین دین و قانون شرع بوے سپرد تا خویشی بخویشاوندے افزاید و آمیزشے چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس ازان پیوند پیوسته با امیر قزغن در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودے از نبرد آزمایان برلاس و دلاوران چغتا هر که دستبرد نگریستے شگفتے فروماندی و دستت مرزاد



گویان بران دست و بازو آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود که می خاست و آن گونه گون پیروزی که روی می نمود از آثار نوید جهانبانی نقشی بود که می نشست پس از امیر قزغن که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاهش گشت جهان پهلوان تهمتن توان به نهادامن همت والا گرفت و در تیغ زنی خصم افگنی کارش بالا گرفت رباعی

| | | |
|---|---|---|
| هرچند که زشت و ناسزائیم همه | | در عهدهٔ رحمت خدائیم همه |
| در جلوه و هم چنان که مائیم همه | | شایستهٔ نفت و بوریائیم همه |

برادر زن صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست و عهد بست که هرچه از ملک و مال و برگ و ساز گرد آید بر یکدیگر بخش کنیم و با هم جز بمهر و با قوم جز بآزرم و خلق جز نوزریم بچون گرمی این دو گرد دلاور و دو شیر مرد هم گهر هنگامه گرمے پذیرفت و کزین دستگاهی و سترگ سپاهی فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل با زبان یکے داشت و امیر حسین همواره در کمین آن بودی که انباز را از میان بردارد و یکتائی علم دارائی افرازد از دیده وری بسگالشهای آن نژند اندیشه ناراستی پیشه پی بردی از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بر و نیاوردے فرد

| | | |
|---|---|---|
| ستم بجان کج اندیش می توان کردن | | انجل ز راستی خویش میتوان کردن |

روزگاری دراز از رشته طول امل با ملوک طوائف در گیر و دار و مرز و ستیز و آویز گذشت همگنان چشم براه و گوش برآواز داشتند تا ایل اسفندیار زیر درا کدام سو چشم زخم رسد و تیره امیر حسین که جز بریو و غرلو و رنگ و نیرنگ کار نمیکرد

دغابازی و دمسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگسازی اقبال عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه را سبو بسنگ خوردی و هم این گردبی دستبرد را جابجا دست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این نفاق پیشگان خرد دشمن خون گرفته را از نژاد چنگیزخان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی نشانده اند و زود نه دیر شمشیر برسرش رانده اند تنهای پیلتنان را مسند و نطع از پی هم مهیا بود و بسرهای سروران را نازبالش و خشت گور از بس یکدگر آماده

نظم

سیر سیاره و گردش چرخ نیلگون — اینها کند هر آئینه در مذهب حکیم
امّا من آن نیم که پسندم طریق وهم — زاختر چه شکوه چون نبود جز خدا قسیم
نبود بجز ظهور صفات و شئون حق — صلح و نبرد و فتح و شکست و امید و بیم
توقیع معنویست گر انصاف ور ستم — تشریف خسرویست گر اطلس ور گلیم
از حق بود اضافهٔ هستی بهر صفت — جز دایه آنچه بسائل دهد کریم

همچنین بارها امیرحسین را از درماندگی و زبونی کار بسخت افتاده است و سلطان سام هم آورد افراسیاب همتا برلابه گری وی بخشوده بیاری و یاوری دل نهاده است کینهای نهانی امیرحسین آشکارا بود و همه میدانستند و خدیو همه‌دان از همه فزونتر میدانست دانم که در ضمیر حق پذیر آزرم ناگزیر بگذشته باشد که مگر این سست مهر خوهای زشت و کردارهای نکوهیده بگذارد و جهاندار را دگر بناراستی و جهانیان را پس به دراز دستی نیازارد و آن ناجوانمرد را فرّهٔ ایزدی کجا که بخشش و کام نگردد و راه دانش و داد رود و در آزردن دل



آزرم نداشت و در بردن زر شکیب و در کشتن خلق پروا نکرد

تو پارسا طلبی عاشق و من آن رندم — که می بحلقهٔ او باشش آشکار کشد

پایان کار لشکریانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمیر خداگیر را با هر چهار پسرش گرفته آوردند و به خداوندگار سپردند و دارای نبرد آزمای را آهنگ عاجزکشی نبود و خونگرمی پاداش نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودن و گناهان را بخشیدنی بخشیدن از نهاد و اهل بزم خروش برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و امیر کیخسرو که ریشهای نو و ناسورهای کهن داشتند زخمه تیزتر زدند و به نواهای خونچکان خونابه فشان فغان برآوردن که ما قصاص خونهای ریخته می خواهیم نه انتقام فتنه های انگیخته که والی ولایت آن اجل توان کرد ناگزیر بدین گفتار فرجام گیر داور بشرح حوالت رفت کارآگاهان و دانش پناهان خون ریختن فرمودند و سادات و علما بکشتن فتوی دادند پنداری چون خون گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشیده باشد که خود را بدویدن از هنگامه بدر برد و سپس در زاویهٔ گمنامی که همسایهٔ نیستی است روزگار بسر برد از انجا که سلاح و سلب نداشت سراسیمه از جا رفت و از خرگاه بدر آمده بجنگ سیلی و مشت راه گریز پیش گرفت خون خواهان بجونگرمی در وی آویختند و خونش را که بدویدن گرم شده بود گرما گرم بر زمین ریختند

نظم

توای ندیم که مانی ز تازه روئی خویش — بسبزه که سر از طرف جویبار کشد
فریب مهر زگردون مخور که این بیمهر — بهر فشار کسی را که در کنار کشد
هوای تاج شهی هر کرا بود در سر — سری بدفن شاهان تاجدار کشد

از ہر چہار پسرش دو تن کہ سعید سلطان و نوذر سلطان نام داشتند بدان غوغا جامہ گذاشتند
جہان ملک و خلیل سلطان کہ بگریختن جان بردند چنان رفتند کہ از رہگذر
گرد بر خاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از انکہ خس و خار از
ساحت ملک رفتہ شد و سنگریزہ ہا از شاہراہ برچیدہ آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان
و لشکر آرایان بہ تہدید یکدگر خواستند کہ فریدون را بر مسند جم نشانند و چتر شاہی
گرد سرش گردانند شاہ محمد والی بدخشان امیر کیخسرو داماد کدخدائی ختلان و
شیخ محمد بیان سلدوز کہ باد پندار سری در سر و آز و آرزوی شاہی در دل
داشتند اگرچہ تخت بسرکشی گردن افراختند آخرکار بگرمخونی سران ہمسرور
ہنمونی بزرگ زادگان مرتضوی گہر کہ سید ابوالبرکات پیشرو آنہمہ و پیش آہنگ
این زمزمہ بود بزم شاہی گردن نہادند و بہ فرمانبری تن دردادند روز
چہارشنبہ دوازدہم ماہ صیام سال ہفتصد و ہفتاد و یک ہجری کہ روانی
فرمان صاحبقران در قلم و سنین عمر بمرحلہ سی و پنجم قمری رسیدہ بود آسمان بطریق
حلول بہ پیکر تخت در آمد تا شاہ آفتاب سایہ بران گذاشت و آفتاب بسبیل
بروز بصورت تاج بر آمد تا خدیو آسمان پایہ آنرا بسر برنہاد زحل در حلقہ
مشائخ بدانگونہ کہ کسش نشناخت مژدہ گوی آمد و مشتری در زمرہ سادات
بروشناسی و آشنا روئی چشم روشنی گرفت مریخ از بیم آنکہ مبادا از سرکشی ترکان
شوریدہ سر پرسش رود ہم از دو زانو زدہ و راست چون راستان بر آستان
استاد زہرہ در تہنیت بدان کرشمہ غزل سرود و عطارد در روزنامہ
اقبال بدان اوافزود خواند کہ آن بدائرہ خنیاگران بزم در آمد و این توقیع دبیرے



خاص یافت ماہ کہ پیک آسمانی ست خود از وی باز درین کار بود کہ ہر روز
مژدہ فتح از منزلی می آورد و می رفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد

نظم

طرب در بزم عیشش بردہ حوران ارمغانی — کرم بر خوان فیضش خواندہ رضوان ابہ جہانی
فروزش را بر ویش سازش پیمان یکرنگی — نوازش را بہر خویش نازش پیوند روحانی
باقلیمش گدا نتوان برہ دیدن زنایابی — بدیہیمش گہر نتوان شمردن از فراوانی
نہان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی — عیان بر خاطرش آثار توقیع سلیمانی
سپہر اہش سپہر آوردہ قیصر را بدریوزہ — بدرگاہش قضا بنشاندہ دارا را بدربانی
دلیران سپاہش را سنرہا جملہ بہرامی — فرازستان جاہش را بناہا جملہ کیوانی
ہمش با خلق گوناگون نوازشہای خاقانی — ہمش با خویش رنگارنگ نازشہای خدادانی

ہان ای ژرف نگہان شگوفہ کاری اقبال ازل آورد نگریستن دارد آنان کہ دیروز
چون شہنشہ خواستی کہ پای بر تخت و تاج بر سر نہد بر روائی خواہش خردہ میگرفتند
و میسرودند کہ خلاف عہدنامہ چون کنیم و سپہبد زادہ را خسرو چون پسندیم این سر
بمغفر در خور است نہ بتاج و این دست بہ خنجر سزاوار است نہ بنگین امروز
جانسپار دوزانو میزنند و خاکسارانہ زمین می بوسند شاہ دریا دل بگنجینہ فشانی و
ناسنجیدہ گہر باشی بدانسان کف کشاد کہ گنج شایگان رایگان رفت و بادآورد
بادخواہان بردند تا باز یافت سادات و مشائخ و امرا چہا خواہد بود روز آدینہ کہ
پس فردای این روز فرخی اندوز بود در مسجد جامع بلخ خطبہ بنام خاقان اکبر
خواندند و گلہای جاوید بہار دعا بر فرق فرقدان شاہ افشاندند ظرف داران ہمرز بوم

برلیغهای نوازش آمود فرستاده آمد و بآسایش استواری و بافزایش امیدواری داده آمد شهریار خرد پیکار نوئین نوآئین شیوه مراد بها و ر رابکار کیائی بلخ گماشت ولوای نصرت هوای عزم بسوی سمرقند افراشت و دران شهر خرمی بهر نیز بخطبه دم سرفرازی منبر و بسکه نقش آرایش سبیکه زر زدند از روی روائی فرمان جهاندار جهان آرای باره بلند بار و بدان بار و بدان سرفرازی که چون گردان سپهر در گردش از ان سوگند شتی سینه سپهر و روی ماه و مهر فگار گشتی فیروزه فرازش گزیده والاپایه و فراخ پیشگاه مسجد جامعی که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجید آساس پذیرفت و ملایک بسر گاه خانقاهی که پنداری زیر آسمان آسمانی دیگرست یا خود اندرین جهان جهانی دیگر است بنا نهاده آمد و همچنین در بیشه ها و هامونها بهر رهگذر رباطی و بهر منزل کاروان سرائی دران سرزمین به پیدائی نام برآورد نظم

| | |
|---|---|
| از شهر شه نشین چه سرایم که جوش گل | رنگ شفق بکنگر آن شارسان دهد |
| معموره‌ای که آب و هوایش ز خرمی | در عهد گل ثمر بکف باغبان دهد |

درازی سخن پیشکش سمرقند را بافراختن باره و بارگاه و پیاختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق نمونه چرخ هشتمین کردند و تختگاه نام نهاده از بهر آرامش گزین کردند جهانیان بهرام رزم ناهید بزم که بکشورهای دوردست ترکتاز آورد و روی بعد فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باز آوردی در بهر طوی خواسته ها نا خواسته به پناهندگان بخشیدن آئین بود و در بهر جشن گنجینها در بسته بخواهندگان سپردن شیوه از شهسوار فلک رخش و شهریار جهان بخش در جهان پیمائی و در



بندکشائی و شمشیرزنی و شیرافگنی و بخشش و بخشایش و کوشش و کشایش داستانها ست بس دراز و نشانها ست پس و دربرید خامه به تگاپوره بیابان نبرد و پیکر اندیشه را از انبوهی راز جامه برتن میدرد فرد

| | |
|---|---|
| بگذرم از داستان خواهم نشست | آنچه در ظرف بیان گنجد همی |

رفتن فرمان طلب بزنده چشم و از راه بردن امیر موسی آن فرو رفته روز برگشته روزگار را و گام وزیدن وی از جاده فرمانبری و گرفتار آمدن آن دژم کردار بسمرقند و دیر ماندن وی در بند رسیدن ایالت شبورغان به بیابان تمر پسر اقبوغا لشکر کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعهٔ کات در عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و دژنشین گشتن حسین صوفی والی خوارزم و همدران دژنشینی رستن وی از بند تن و بجایش نشستن برادرش یوسف صوفی و گرگ آشتی ورزیدن وی با هنربران بیشهٔ کارزار و برگشتن وی از پیمان پس از بازگشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و برون راندن مردم از ان شهر و دیار و از پا فگندن خانه و کاشانه و در ره دیوار کاشتن جو دران خارزار و باز آباد گشتن شهر دران و بیانه بفرمان خداوندگار آویزشهای شاه و انگیزشهای سپاه با نداز خالکمال گروه جته که قمرالدین سردفتر آن آوارگان بود و شکست خوردن و راه گریز سر کردن وی و همچنین چندبار رو دادن این ستیز و گریز از هر دو سوی یورش گستری تو قتمش اوغلان فرمانده دشت قبچاق و بنظرگاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن و برگ و ساز بخشیدن خداوند مرا و را و روان داشتن وی به انزار و سیرام و رنخیتن پسر

اُردوسنجان بالشکری گران بر سردی و جان دادن آن ولاور بزخم تیر دگر یختن
توقتمش خان از سپاه بی سپهبد و سرفرازی جستن بزمین بوس داور گیتی گیر و رسیدن
ایلچی اُردوسنجان به پیشگاه همایون سر بآهنگ باز خواست توقتمش اوغلان
و روائی نه پذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خسرو به نخجیر و فر بسوی فرستنده
به ساز و سامان نبرد و مردن اُردوسنجان و پسر دیگرش بهیم برگ ناگاه و بدست
آمدن دشت و رام گشتن آن رمنده دیو مردم مرسلیمان زاد و دادن فرمان
فرمانروائی آن بیشه بتوقتمش خان را جنبش موکب جهان کشا بجانب ایران
زمین و بجنگ آمدن قلعهٔ فوشنج بجنگ و مسخر شدن هرات بصلح و کشایش
دژ ترشیز و فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و لوپیادوی کیهان پوی
از رهگذر دشت قبچاق به آمل و ساری و قلعهٔ ماهانه سر و بن گشتن لشکر دران
مرز و بوم بخرابی قلعهٔ تاراج و یغمای مازندران و راندن سپاه رزم خواه به
عراق و فارس و کشودن سفید دژ که راه های دشوار گزار داشت
بآسانی و امضای حکم قتل عام در صفاهان پس از فتح بکیفر گستاخی بیراهروی
آن قوم بشمار آمدن هفتاد هزار سر از روز فرو رفتگان اصفهانے
گرمی هنگامه پیکار شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی وی و آل مظفر
دران آتش بی زینهار و مظفر و منصور آمدن شاه بستردن نقش نام و نشان
منصور و مظفر از صفحه روزگار گرایش قهرمان توران زمین بدار الخلافت
بغداد و دوست یافتن بفتح و تسخیر آن خجسته سواد از پا افگندن دژ تکریت
و خون ریختن بیگانه کیشان گرجستان بروائی فرمان جهاد و ترکتاز جهاندار زین نوروا



نورو آسمان یا انداز براد لوس جوجی و کشور روس و کشودن راه فوج
جیحون موج و گروه قلزم شکوه از ان وادی بسوی چرکس و البرز کوه خرامش
صاحبقران باگروهی از یلان و گردان و سخت کوشان بعزم فتح هند از
ترند و حلم و غزنیک و سمنگان و اندراب و واد خواستن اندرابیان از بیداد
سیاه پوشان و گذشتن شاه و سپاه از سران تیره و روشنان سیاه رو مانند
آتشین سیل خروشان و دو و واندو گشتن نگاه آن خرمن سوختگان چون
راسته بازار زکال فروشان ستاره خرامیدن فوج ستاره شمار آسمان جنبش
از کابل و آب سند و کشاد و پذیرفتن گونه گون حصار و صورت گرفتن خونریز گفتار
بهر مقام نی نی بلکه رو دادن فتحی تازه و فتوحی بی اندازه بهرگام و جا یافتن سامانه
و کیستل و پانی پت در چشم سپهر دول پهریان بنام آوری مضرب اوتاد خیام و
صفت آراستن سلطان محمود والی هند با پیلان کوه شکوه بیستون توان و یارے
نکردن اختر بخت وران داوری و گریختن وی از پیش کند آوران توران در فتح
و تسخیر سواد اعظم دهلی و سربلندی دنوامندی منبر مسجد جامع بخطبهٔ دارائے
هر دو ولادر دوران و چیره دستی سپاه سپهر خرگاه بر حصار میرت و قتل غارتگران
دران ناحیت و افزایش نیروی خداداد به پیشگری فتح پس از فتح فرخی فرجام
ترکتاز بر گوگل به برهم زدن صنم خانه را و خون ریختن بت بزرگان و ثن قبله
و همچنین خون ریزیدن هندو در سوالک و تاخت و تاراج جمون و لاهور و پس از
برخ افروزی فیروزی در سواد هند روے آوردن به تختگاه از راه آب سند
بسمرقند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران ساز کردن

وهم در نورد بسیج آن ناورد بهنجار جهاد در گرجستان ترکتاز کردن آمدن
لشکر رستخیز نهیب بر کشور روم و انگیختن شور محشر در ان مرز بوم و به پیکار
گرفتن قلعه سیواس و بار زمین هموار ساختن آن دژ خارا اساس و بهدرین
یورش که روی سپاه بسوی روم بود ارزدی فراهم آمدن و داعی و اسباب
برتافتن عنان توسن ازان راه و تافتن ماهچه علم جهان پیما بر چرم از سواد شام
و دمیدن سفیدهٔ صبح ظفر به فتح الباب و عینتاب و حلب و بعلبک و دمشق
بیانش بیا درون حاکم بغداد و بستن دروازهٔ شهربند بر روی داور یورش پسند
و زبانه زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قتل عام پس از در آمدن
در شهر به نبرد و بخون خفتن سکان و خاکمال گشتن ساکن در ان نورد و به روم
شتافتن و بر قلعه کماخ و لوهاک بدلیری و دلاوری دست یافتن و چیره گشتن
قیصر با سپاهی از ریگ بیابان بشمار افزون تر و به باد رفتن نام و ناموس
آن سپاه از دستبرد این لشکر چون پراگندگی اجزای خاک از آسیب صرصر و
گرفتار آمدن ایلدرم بایزید و زود نه دیر سپری شدن روزگارش در
فرو بستگی آن قفل ناپیدا کلید و رود موکب فرخ کوکب بقلعه دار بر که بر لب رود
پیدائی داشت و در آمدن ترکان برزه و دامن آهیخته تیغ افراخته یال
در حصار و بدریا راندن جویهای خون از خون دژ نشینان رهرو آزار و
برابر کردن آن مرجا آن پست و بلند و فراز و نشیب و فرو انداختن سنگ
و خشت و چوب در رود آمد شد نام آوران نام آور از جانب مصر و نماز برون
والی مصر از دور و روی آوردن وی به قبلهٔ دعا و ارزش افزودن دینار



و درم به طراز نام نامی و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن کشت زار خود از تگرگ
بار به پذیرفتن باج و ساو و خواستن زنهار انها و انچه در هر نورد از آشتی و
نبرد و رزم و بزم و غارت و عمارت بهر هنگامه و بهر هنگام در نورد آمده بگزارش
افسانه سرایان نیرنگ تاج و تخت که ظفرنامه و مطلع السعدین و حبیب السیر و
روضة الصفا در آستین دارند حوالت میرود و نی بی نوا هم از دم گیرای آن
غنودگان بیدار بخت بدین هنجار زمزمه سنج میشود که صاحبقران جهانستان پس
ازان که چون دور آسمان جهان از کران تا کران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که هیونان
لگام خا زیر ران داشتند و نیزه های قاف شگاف در کف با آشوبی که زمین را
بلرزه و چرخ را برعشه در آرد بسوی چین و ختا آهنگ ترکتاز کرد تا رخت
هستی تر دامنان بسیلاب فنا دهد اما هم از سر منزل اترار یکران سپهر جولان را
ازان وادی خلو تافت و بدان راه که پیغوله و مغاک و سیل و فرسنگ ندارد و
دلویه و گام درم و آرام در سپهر بوره انجام نخواهد بمرغزار مینو شتافت بسایهٔ طوبی
رخت رهروی از تن کند و سر و روی به سلسبیل شست و از کوثر آب خورد و
در آن بهارستان بنخیران فرمان آرامش جاودان یافت همانا در اندیشه
صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت
نیرنگ آمیزی استعارات و شور انگیزی عبارات بدینسانست که سلطان
را دران ناخجسته مرحله کلبد سوز تبی و جگر بند گسل فواقی زور آورد که دارو نه
پذیرفت و چاره نگزید و در زمان بر تافت شب چهار شنبه هفدهم شعبان
سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از بادهٔ ننگ و نامم به میخانه

ایّام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران و هند و حجاز و روم و شام زده بود کار جهان انجام دهنده با آغاز جا رفت قطرهٔ طوفان انگیزنده بدریا پیوست تن ناز پرور و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنازهٔ پادشاه و آنگاه چنین پادشاه را سزد بسمرقند فرستادند و فرو زمین بفراز آسمان جا دادند فرد

| | |
|---|---|
| شاه انجم سپه و گوهر پاکش صد حیف | و بنگه ناچار سپردند بخاکش صد حیف |

یکتا ایزد و بسیار بخش بیشمار بخش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرهیده فرو بخشیده بود هر یکی سرو نوخاسته آسا و ماه ناکاسته مانا از آنمیان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بنوبت عمر خویش به پدر بخشیده اند و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهگرا گردیده اند جلال الدین میران شاه میرزا و شاه نشان شاهرخ میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون با چنان کسی وفا نکرد و آزرم هیچکس نگه نتواند داشت کام دل رانده اند چون نیر وجود فروغ آمود والی عصر را صلب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقیست شیوه اختر شماری و شب زنده داران گذشته گذاشته و دل در لوامع سحری می بندم و جلوهٔ شاهد را در آئینهٔ حال جهان داور ظهیر الدین محمد بابر بادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین میران شاه میرزا می پسندم تا سر رشتهٔ دارائی هند در پیچ و تاب از هم نگسسته باشد و این سلسله به آئین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم



| | |
|---|---|
| ما بجامی که ز جم ماند قناعت کردیم | به سکندر بده هند آنچه ز دارا ماند |
| سخن از پیشروان ماند همانا زین پس | ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند |

## پرتو مهر نیمروز در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو فرخ سلاح مهر کلاه ظهیر الدین محمد بابر بادشاه نظم

| | |
|---|---|
| بیا ساقی آئین جم تازه کن | طراز بساط کرم تازه کن |
| به پرویز از می درودی فرست | به بهرام از نی سرودی فرست |
| بدور پیاپی بپیمای می | بشور دمادم بفرسای نی |
| قدح را بپیمودن سنگسار | نفس را بفرسودن نی در آر |
| نکیسا دمان را برامش در آر | سهی سرو را در خرامش در آر |
| بچشم از بلای زیاران به گرد | بکام دل شاه خواران بگرد |
| زهر کس فزون می بمن ده که من | ز شاه می آشام رانم سخن |

پیوند اندیشه بگزارش داستان جهانگشای و جهان آرای خدیو هنرمند و هنر پرور بکجا نست که هیچ در میان تواند گنجید اگر خامه رقم سنج شماره شاه نشانی آبای کرام اوست همان نمودار اختر دولت از ازل آغاز ابد انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان پادشاه و پشت به پشت جهانبان پناه فرزانگی و شکوه مردانگی گر این خاندان را خانه زادستی و این نام آور دوده همانا دبستان دانش و داد استی روز افزونی جاه و رهنمونی اقبال جهان داد در صاحبقران کبر بر اندازهٔ گفتار فزونی گرد که عذر نارسائی بیان و کوتاهی سخن خواسته آمد پس

جلال الدین میران شاہ میرزا که نیر ظهورش را وجود صاحبقران اعظم خاور است و هم در عهد پدر بفرمان پدر با و شاهی داشت سپهر سلطنت را تا بنده ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده بادشاه در سال هشتصد و ده هجری در پیکاری که با قرا یوسف ترکمان در سواد تبریز روی داد به گلگونه شهادت سرخروئی جاوید اندوخت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند اوست با همین برادر خویش خلیل سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود بدمسازی و همرازی و سروری و سرلشکری روزگار بسر آورد پس از آنکه این فرخ تبار بمرگی که کس را از وی گزیر نیست این گذرگاه در گذشت و دیهیم شاهی بر فرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گهر فرزند وی بود نهادند این تاجدار ستوده خوی که در بست و پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهانداری یافت هیژده سال ترکستان و بدخشان و کابل و غزنی و قندهار را فرماندهی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال هشتصد و هفتاد و سه از بیداد چرخ تیزگرد که گاه پیکر نازپرور جمشید را به آره بیوراسب دونیم سازد و گاه جگرگاه دارا را بدشنه سرهنگ فگار در جنگ شکست خورده به بند اوزن حسن افتاد و به تیغ که یادگار میرزا نبیره شاهرخ میرزا بر سر گوهرین افسرش را از همه ران بند از بند تن رست و چار بالش سپهری و تکیه گاه سروری به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ خرد سترگ شکوه که ارزش فرمانی روی زمین داشت اندجان و فرغانه و سکندریه و شاهرخیه و بیرام زرنگین داشت تا بکار شهر و سپاه و افسر و رگاه پرداخت اخشی



را که شهری از شهرهای هفتگانه توران است تختگاه ساخت گویند دران شهر جسری بلند بفراخی فضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن جسر کاخهای عوق و دیدبان و نشیمنهای پروین و دیدار افروخته شهریار دران شارستان که بهارستان بود بود و به نیروی دانش بلندی پایه داد تا بدانجا که گر نتوان فرودی فرودی روزی بفراز آن فراز آباد سرخوش نشسته کبوتران بوقلمون بال دلکش خرام را همی نگریست که ناگاه گسستن قوائم جسر آن اساس را بجنبش آورد تا پرورش رود که این لرزه از کجا فراز آمد فرود آمد تا فراز رسند که این جنبش از کجا خاست فرو نشست همانا چرخ برین را بر زمین زدند و شیشه ناموس آفرینش را بر سنگ تن نازنین سلطان بخاک خفت و روان آزاد و فرخی کیش و توشه یا و اش داد و برکم بفرازستان روی نهاد و این شنگرف رستخیز که نه هنگام خویش بود در روز دوشنبه چهارم ماه روزه در سال هشتصد و نود و نه آشکار شد نظم

تنی چنان که شگفتی دمار از گل | سری چنان که فشاندی فلک بر او پروین
چه افتاد که از خاک گردش بستر | چه رو بداد که از خشت باشدش بالین

گوئی آن شهر و شهریار بهم بر زدن و شاه و بارگاه بیکدگر زدن آن می خواست که پس سکه شاهی روی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس شکوه خسرو نو در قلمرو دیگر زنند فردای آن روز که آشوب گسستن پل به پیدائی پیوست جهانستان گیتی آرای روشنگهر فرغانی رای داور افروغ افزای و ستم را تاریکی زدای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه و از هر شیوه بوالای نهاد خویش گواه اختر پایه اورنگ و آسمان سایه بارگاه ظهیر الدین محمد بابر بادشاه

دررده ودوسالگی باسریر وافسر دمساز ودوران روزگارکه دیگران راهنگام نی سواری
است شهسوارانه درترکتاز آمد لشان رافره افزودند وکوس راآوازه وسیاه
رانیروی وفیروزی رااندازه نخستین بهروزی که بروی کار آمد وکشاورز بخت
رابجای زمین خستن ودانه افشاندن درشمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا
برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش بود وسلطان محمود خان برادر
زن سلطان عمر شیخ میرزا که درسکندر آباد وشاهرخیه کوس خانی وخدایگانی
میزد به بریدن پیوند خون وگسستن بند آزرم تیزدستی کرده بودند وبه بیگانگی
خویشی میه نفاق اتفاق ورزیده باهنگ ستیز از دو سو بسوی این معنی روی
آورده بودند اگرچه این دوروبه لشکر کشی ودوسویه کین گستری که درهم گوهری
وبرادری ناروا بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا بود آه ازان بزرگان کم آزرم
بیش خشم که برشهر وسپاه کار افتاده ودریتیم از دریا برکنار افتاده نه بخشودند
چندانکه بیچاره سگالی صلح کوشش ودر کار سازی آشتی پوزش رفت دم
مهر وفا که برواے گیرائی درخور بود در نهاد عم جنگجوے وخال ستیزه
خوے درنگرفت **فرد**

| | | |
|---|---|---|
| گر دهم شرح ستمهای عزیزان غالب | | رسم امید همانا ز جهان برخیزد |

جگر گوشه خویش را آماجگاه ناوک بلا میخواستند یزدان نخواست که بداندیشان
را خدنگ اندیشه هاے پریشان برنشان خورد ورا روی آن وبا افتادو
این رارنجوری هولناک رویداو ناگزیر نه بمهر بلکه بقهر بساط کین درنوشتند وبه
سرگشتگی برگشتند نگرندگان نگارش را به بهانه مزد مژده این آگهی آفرین سراے



خویش میخواهم که با وجود فر فرماندهی وشکوه شاهنشهی که لفظ امیر با اسم سامے
صاحبقران قرین بوده است همانا مخفف امیرالمومنین بوده است که طغراے
عنوان خلافت است وتمغاے فرمان شرافت پیس همایون فرزندان سایه
کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزاده تواند بود ورین دودمان نخستین کسیکه
شاهش خواندند وپس از فرو رفتن روز فردوس مکانی بنشستند همین شاه
فروزنده گوهر فروغانی فرهنگ ست که برازش تاج ونازش اورنگ ست بالجمله جهان داور
نام آور ناموس پرور را تا یازده سال در قلمرو ماوراءالنهر بامرزبانان ختائی
وخانان اوزبک پیکارها روداد ودر هربار شکست بر بدسگالان افتاد چون
کوس فتح را آوازه بلند تر از آن میبایست وپرچم لوای شاهی بهر گستردن
سایه میدانی فراخ تر ازان دائره میجست همت که سروش آسمانی ونیری
یزدانی ست بدان پیروزیهای ناسودمند نیاویخت وبدان چیره دستیهای
ناپایدار دل ننهاد ونه پسندید باد دامن زین شقه پرچم علم را همواره به جنبش
بیقرار داشت وناوک اندیشه از هرچه پیش آید اگرهمه سد سکندر وکوه قاف
بودی گزاره داشت همطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی مغرب رهگرای گردد و
جهان از آمد وپویه وهنجار نوردوا ابتذال شیوه جهانگیری شمردند ودر ره نوردی
وجهانگردی از باختر به خاور روی آوردند سر آغاز تگ وتاز که خسرو جهان بجوے
را اندیشه کشایش بدخشان از دل سربرزد وآسیب سم بادپایان دشت پیمای
کوه فرسا به نورد پویه هاے پی درپی اجزاے کاز آن چنان بیکدگر زد که موج
خون یاقوت سوار از زانو گذشت وپیادگان را از کمر خسرو شاه طرفدار

بدخشان چون سایه به پرتو مهر درخشان تن بزبونی داده سواوی که داشت بشهریار سپرد و با چند شتر بار متاع گران از زشاهوار که بیرون آن دستگهی یافت خود را ازان میان بدر برد و از دامان روزگار سر اندید که خسروشاه نامه سیاه منشور شاهی بسواد روسیاهی داشت بایسنغر میرزا را براندن دشنه بر گلو تن از روان پرداخته بود مسعود میرزا را بکشیدن میل در چشم نابینا ساخته با آنکه این هر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن دژخیم اهرمن منش را دیره درین هنگام کرمی توانستند تنش را بیجان کرد بعوض آن دو ستمدیده گرامی برادر که یکی کشته تیغ جفا بود و دومین خسته نیش ستم میبایست کشت از رزم گستری مهوزنی شاه آزاده رامیرم که از باد خواست خون در گذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال نهصد و دوازده دمیکه سلطان حسین میرزا بخواب واپسین غنود توسن اقبال بسوی خراسان پویه سر کرد و به تیزی گام هیونان صرصر تک ره بریدند و بدان انجمن رسیدند عیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را بدارائی فرمانروائی برداشته بودند و از بهر این گرانمایه میعان جان گذاشته خود آن هر دو تن را حال دگرگون بود و منشا بکجزی و راستی رهنمون پرویز بهرام صولت از دولتیان بیدولت روی گرداند و عیان بارگی بسوی کابل تافت در عرض راه آگهی رسید که کور نمکان در کابل شور افگنده اند که فرزندان سلطان حسین میرزا جهاندار گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان تمریه بر چار بالش خسروی نشسته دل باعتماد یاوری بخت قوی کردند و در

رهروی



رهروی تیزروی تار رفتار سپاه ظفر تکیه گاه از زمین سواد کابل غبار انگیخت گرد اساس جمعیت سیه کاران چون انبوهی تاریکی شب که در لوامع سحری از هم پاشد بیکبار فروریخت ازان اوباش که به پرخاش فراهم آمده بودند هر کس از هنگامه بدانسان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در معرض بازپرس ترک ناسپاسان گرفتند و کاری چنین دشوار را برخود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سران بود در آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش باآن صاحب نظران کارآگاه جسته لله بهنگام غلبه چشم فرو خوردن و خطاهای حوصله برهمزن را اندک شمردن نه کار هر کس است رهروان سر منزل بندگی بدین جاده گذرند و نیز دانایان یزدان را بدینسان سپاس گزارند

نظم

زهی در بادشاهی دانش آئین — خداجوی و خدادان و خدابین
نهی فرهنگ بخشش را رقم سنج — که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج
بود در تاجداران زین نشانها — بفرقش گوشۀ تاج آسمان سا
جوانمردان چنین باشند آری — که جان بخشند و زر پاشند باری
خدا را بندگان برگزیده — دو عالم دل بسیم و زر خریده
اگر در جانستانی تیز دستند — ز جام مهربانی تیز و مستند

چون آرامشگاه بدخشان از خسرو جان بخشش و بخشایش فراچنگ آمد خسرو کینخیز و خوی را اوران ملک خدادادا از بهر روائی آئین دادیکسال درنگ آمد سال دگر که باند ازکشایش کابل لشکر انگیختند بر کارکشایان قضا واران دائره

نقش فتحی دیگر انگیختند محمد مقیم پسر ذوالنون ارغون که کابل را داشت بروی کشورکشا
در بست و دژنشین گردیده بگرد آوردن سامان کارزار کمر بست فرجام کار
زشتی فرجام سرکشی در نظر آورد و بنظرگاه التفات باز میخواست و زان
پس که حق سجود بران آستان ثابت کرد بپاداش پرستندگی زنهار خواست
پوزش پذیرفتند و خیر بادش گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین هر دو شهر
در سال نه و نهصد و ده پی هم در نمود آمد و آیت فتح در خداوندگار درین دو
سال دوبار فرود آمد دگر آرنده سرگذشت اگر از گزارش شیوه بنیاد خسرو
جم شکوه جاماسپ دانش را کوشش و کشایشهای شایان و فرخی و فیروزیهای
نمایان فراوانست سه بار لشکر صور آوازه رستخیز نهیب بسمرقند رانده اند و
شیبک خان و دیگر اوزبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند رانده اند و یکبار پس
ازانکه در سرزمین بدخشان و مرز بوم کابل بساط نشاط گسترده اند در سال نهصد
هفده و بعد مردن شیبک خان از کابل تاخته آن شارستان را نه به نگارستان
را بدست آورده اند اما هربار آن نگار چون رنگ حنا از دست و آن دیار
چون ماهی از شست رفته است آری ازانجا که توقیع شاهی جاوید به مداد
سواد هندوستان و برات گلچینی امید برین بوستان نبشته بودند شاهد مراد در
آیینه ماوراء النهر چگونه رخ نمودی و هر آئینه بنا بایستی که چنین بنودی
رصدبندان سیر ستارهٔ اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بجانب هند
بر پنج و دو راساس می نهند و صدا دادن کوس نصرت و پهن گشتن ظل علم فتح را
در پنجمین نوبت نشان میدهند منکه سر روزنامچه نگاری ندارم و در کردار گزاری

بقانون



بقانون ایجاز ره میسپارم زوائد فرو خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که مبدا ر
افتتاح صورت ظفر و منشاء انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت من سلطان
همایون نژاد ابوظفر ست خواهم نگاشت

نظم

داور سلطان نشان آید همی
سرور گیتی ستان آید همی

داور و سرور چه میگوئی بگوی
والی هندوستان آید همی

لشکری آید که پندارند خلق
نوبهار رستخیز ان آید همی

پادشاهان نکته دانان بوده اند
پادشاه نکته دان آید همی

بادشه بر خلق باید مهربان
بادشاهِ مهربان آید همی

بادشاهی با جوانی خوشترست
بادشاهِ نوجوان آید همی

معدلت را منصب مشاطگی ست
زینت افزای جهان آید همی

لاجرم اهل زمین را ز آسمان
مژدهٔ امن و امان آید همی

هم به نیروی روانیهای حکم
چرخ تیغش را فسان آید همی

هم بفرمان فزونیهای زور
قوس تیرش را کمان آید همی

سلطان صاعقه عنان برق سنان که بخت فیروز بروزش شب و روز پنج نوبت
میزد نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز آدینه غرهٔ صفر که پارسیان را آوزمه
بود و تاجدار چار زمین سپهر نخجانه کمان در آمده بیت الشرف خویش را بچشم مهر بنگریست
باسپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده و سوار از اندازهٔ دوازده هزار نگذشت بسوی
سواد هند روان گشت میرزا کامران را که به توقیع رعیت پروری در
قندهار گذاشتند بآئین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاهزاده جوان دولت

**پیر خرد سلطان همایون میرزا** را که همانا از همایونی سایهٔ هما نشان داشت هندوستان
خود از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی به همراهی گزیدند و گرد فتنه
فرو نشانان و خسک بر گذار دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سند و چناب
و پیمودن پست و بلند خاور سوی پنجاب به پانی پت که همدر انجا جهانیان
را ریزش خون و جهانیان را دولت روز افزون روی خواهد نمود رسیدند

نظم

وجود لشکر نصرت اثر دران اقلیم | چنان بود بر بینندگان معنی یاب
که گشته است همانا برای خلعت ملک | زمین حریر منقش ز نقش سم دواب

گویند این سفر فرخ اثر که از اثر فرخش سخن میرود بگر مجوشی و سخت کوشی دولت خان
لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت و بشرف
بساط بوس جهانجوی بهره ور گشت در اثنای سخن راندن از هند رعیت را
بنامردی ستوده و سپاه را بدم سردی خان پیشرو لشکرش ساخت و پیش از جنبش
موکب خاص برفتن تحصیل کرد آن فرومایه که هوش در سرش نبود و خرد رهبرش
نبود اگرچه آن را بفرمان شاه رفت اما همدران راه زود از راه رفت قلعه
ملوت را حصار عافیت پنداشت پنداری از استواری باره و بار دبشت
هر کوه داشت یلان دلاور و ترکان نامور یکسره بران دژ ریختند و از اساس قلعه
گرد دار و مار قلعگیان دود انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است
و دو دست در یک آستین نه کار را در میانه گنجائی و نه رفتار را عرصه روائی
اگر بماند پناهی نیست و اگر برود گریزگاهی نیست ناچار با گردن از موربار یکتر



در انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز با تیغ و کفن باز آمد به
سخت گیریش گوشتاب دادند و بند سختش بر نهادند سختی بند را تاب نیاورد
و همدران بند به سختی مرد دیگر از ان فیروزی که در عرض راه از شگون بهروزی
نشان داد کشایش فیروزه حصار است بکوشش شاهزاده همایون بخت
فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده فیروز برگرداند و صد هزار
تنگهٔ شکرانهٔ فتح بر سر رخشندهٔ افسرش افشاند کوتاهی سخن چون سلطان سکندر
چاوش خضر رهبر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز
با نصد هزار سوار گو در نظر دو هزار پیل بار تجک کجک از دهلی رسیده و بسواد
شهر پانی پت خیمه زد دانی که دران مقام هر صبح و شام روز خونی و شبیخونے
بمیان میرفته باشد تا خود چه مایه گرد و از زمین به آسمان میرفته باشد هر چند در
یورشها توسنان این لشکر از پیلان دلو چهر رم همی خوردند و صفهای سواران
باقیمتی که هوشیاران دانند بهم همی خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوے را
همت آسان گزار بود و اندیشه دشوار پسند روی از پیکار بر نتافتند جنگ
می جستند تا فتح یافتند همدران روز و غا روزیکه دشمنان را سیاه و
دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نور روز تیغ و خنجر و روز باز از مغفر و
جوشن بود یا رب آفرینش دران روز کدامین فتنه در نهان داشت
که اثر فتنه بر سیمای بینش بدان نشانه نشان داشت که تا نبرد آزمایان هر دو دار
دو با و روگاه روے آوردند خیمه ها دور و یه از بیم قالب تهی کردند

نظم

بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ | بر خویشتن دمیده فسون دلاورے

واها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد | هر قطره خون به مجمرهٔ سینه اخگرے

شعلهٔ برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بد انسان در گرفت که روزگار را
جنگ دوازده رخ مانند سپندیکه از مجمر جهد از یاد رفت زخم هر دم تیغ بدهان
نی ربان از دهان زخم دگر بوسه ربای پیکان هرنی تیر بزبان بی دهان در عذر مقدم
پیکان دگر زمزمه سرای با هر پیکر از بسیاری زخم حساب ثمر با نخل آشکار و
با هر حلقهٔ زره از انبوهی ناوک شمار مژه با چشم پدیدار به باد بروت شیران شرزه
جوهر تیغ چون پرکاه دراز و صدای نیزه تندر خروش آشفته تار و پود پردهٔ گوش
جلوهٔ پلارک برق شراره و ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران رزم
دوست که هر یک ز دشمن کشی با خویش حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه
صفدر صفت در ذوات اسلحه سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوے تیرانداز
کشش می پذیرفت و تیر بصفای شست کماندار گزار بود بلکه تیر نیز از اشتلم
خود را چون مژه برهم همیزد و کمان زاهم بسان ابرو جنبشی در نهاد آشکار بود هر گاه
در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کمند چون دم اژدها
آدم آهیخ و مردم ربا ستان ناچخ چون زبان مار دمادم به جنبش بیقرار و دشنه چون
تشنهٔ تیغ در برش بید ریغ سوزن که هم از اجزاے آهن ست تا کس از
لشکریانش خوار نشمار و چشم بر زخم خستگان دوخته فرصت بخیه می جست تا
بخلیدن جوهر هنر عرضه دارد رخنهٔ هر تیر که نا گرفت بر سپر خوردی چشمے بود
در راه خدنگے که بر جگر خوردے

نظم

شکم در شست و ز دید آسمان از تیره در گردش | زمین از خستگی از رود و از نقش سم توسن



هیونان را ز گرمی خوی فرو بارید از اعضا | سواران را بدعوی خون تراوید از رگ گردن
بخاک افتاده سرها هم کله بیکار هم مغفر | بخون آغشته تنهائی زره پیدا نه پیراهن
ز گردی کز تگ و تار سپه در ره فراهم شد | زمین سرمایه گرد آور هوا هنگامه بر هم زن
دران خونگرمی کوشش که بود از راه کین جوش الهی | ز تیغ و خنجر و گرز و سنان و مغفر و جوشن
گداز آهن از تنهائی گردون بخت چندانی | که پیدا گشت ورناورد که گوهی ز ریم آهن
اجل در جانستانی نامی بسیجت از یزدان | که پیش از عزم دی جوید ز بهر کشتگان مدفن
صدای نای و کوس فوج دشمن ماتمی | همانا مرگ هم ز اندیشهٔ مردن بنود ایمن
صدای نای و کوس فوج دشمن موج خون میزد | که خیزد بار دیگر در لباس مویه و شیون

از کشته هزار پشته و از خسته صد هزار دسته چون هر گوشهٔ دشت از نعش آنچنان پر گشت
و هر بارهٔ تن از زخم اینچنین جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین
بر کنار آن کس است که بداس اجل دران دشت به درود آمد هر کرگس که بوی
طعمه از هوا بروی خاک فرود آمد بسکه دران انجمن عمری ازین خوانی بدین برگ و ساز
یاد نداشت از بیخودی ذوق هوای در زمین پرواز و پروای همسازی
باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت خویش خود از
ترکان تیغ زن رخ گرداندند و گرم تر از آن که بستیز آمده بودند راه گریز پیمودند
فتحی چنان که در حوصلهٔ آز و آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه
بر رکاب خسرو و بهرام عزم مهر علم داد مردان مرزشناس که ژوهش بیگانه و
آشنا شناختند سپهدار بوویان را با تنی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم
نشان نداشت بمیدان یافتند اسپی که به پویه گرد از باد می برده باشد بخاک

فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نقش از وفا پیشگان قوم گرد اگرد نعش او افتاده

فرد

| | |
|---|---|
| سرهای شان شکسته بچوگان ز بی تنی | تنهای شان فتاده بمیدان ز بی سری |

خدایگان حق شناس حق پرست بگزاردن حق پرستش خداوند پیروزگر زبان بزمزمهٔ الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را که در هند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان همان ست بروانی زر و زور و آبرو افزود و پایهٔ منبر بدلنوازی آوازهٔ نام نامی و خطبهٔ بلند نامی افروخت و سکهٔ زر بروشناسی غازهٔ اسم سامی و رسلهٔ رخ برسامی افروخت و نیران دفتر شاهی به آبادان کاری قلم زد دهلی و کارسازی هر گونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه ور فهرست بند و کشاد و روزنامهٔ جمع و خرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش به سکهٔ داور والی پذیرفت و آسمان زمینیان را با یمنی چشم و شنی گفت به توبه بر سرخ پروین غبار افگنان و گور و گوزن به تیر و نیزه در رهگذار افگنان آگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و برهم خوردگیهای روزگار را اگر شکستگی انجامیده بود به فرستادن مومیائی و اگر صورت خستگی داشت به نهادن مرهم چاره برساختند گنجدانها پر از گنجهای ناسخته که شهریاران بروزگاران اندوخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم آنرا گنجورے میکرد و از فزونی حرص در آبادی آن میکوشید والی ولایت ستان را فراچنگ آمد گنج خانه ها را در کشادند و جامه مردم سپاه را صلا دادند تا هر کس آن مایه که در برداشتن یارنج برده از آن گرانمایه گنج برد و خاصان خود در آن صلای عام به صله‌های رنگارنگ ارجمندی یافتند



و با فزایش پایهٔ جاه و سربلندی از انیسان هفتاد لک تنگه و یک گنج خانه در بسته نامزد شاهزادهٔ همایون گردید به کابل و قندهار از بهر خسرو نژادگان سکندر آئینه دار دختان تونان روشنک پرستار و نومنان فرخی بهر گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغانها روان داشتند که سنگینی بار بختیان مست راستوه آورد و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد آری شاهان آزاد و خسروان نژاد که خداوند تیغ و رخشند هر چه بزور بازو ستانند هم بسر تازیانه بخشند مادر سلطان ابراهیم با دلی از بینوائی زیر و زبر و زبانی از زنهار خواهی چاک چاک از درون سوخته را نفرین گوی و از برون سو شاه را آفرین خوان بدرگاه آمد بپاس ناموس از بهر نهفتن روی و موی گره بر پرند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیرامنش دست بند زده از گله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش هر ناله فراموش اگر از نفس بزمزمه پیوستی مرغ از هوا فرود آوردی و هر زبان خاموش اگر هم راه سخن بروی نه بستی بخون دل چون ماهی بدجله شناور بودی بسپاس فیروزی بخشودن و بخشیدن فرخ پنداشتند و از هر گونه لباس و اساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه و سرمایه و کالا و برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فرو گذاشتند جگر تشنه نوازش را آبحیات دادند گرسنه چشم پرورش را بر هفت لک تنگه سیورغال برات دادند پیرزن بمشاهدهٔ آن خوی نرم و روی گرم منش را به شکیبائی پالود و از لای بالای اندیشه لای برون ریخت و با دل از زنگ کینه صاف به تقاضای

اتصاف بصفت نصفت و انصاف **قطعه الماس** ناهید فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز ثمن داشت پیش کشید دانم که درین حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را بامانت سپاری زبان اهل روزگار همانا ناستوده باشد گردگار نخشید فآن جوهر درخشنده براجه **بکرماجیت** بخشیده بود واز بازماندگانش به سلطان علاء الدین خلجی باز مانده و از گنجینه علائی بدست سلطان ابراهیم لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید تا درین روزگار از آن گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند **نظم**

گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان
دیدم که مهر نور به ماه ارمغان دهد
ناگه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد
تا در میانه این برد و هر چه آن دهد

هان **غالب** کوته نظر که با غبار هوش و هنگ باتیچی چه بدین پاره سنگ پیچی از جام جمشید سخن نگوئی که کراست و از **درفش** کاویانی نشان نجوئی که کجاست آن **خاتم** که هیچ جزو آفرینش از حلقه اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن **سریر** که چون بوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سریر بگذر سخن در انست که آن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که بر هوا تاخت چه برسر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد ترا بکردار گزاگری شهریاران گماشته اند نه بشمردن آثار روزگاران سخن تا بدینجا رسیده است که شهریار در دهلی و آگره پس از فتح آنچنان بداد و دل بست و اینچنین بدهش کف کشاد



که از ستم جز در کشور حسن نشان نماند و جز خزانه هیچ خرابه درین دو شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کمین بود و خارها در راه آب موج میزد و آتش زبانه هندوستان بزنبورخانه جنبش پذرفته آشفته میمانست هر سو پراگندگان گرد آمده و لشوراانگیزی غوغا جهان را برهم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالای اسپ بزیر نیامده بودند نهادی چون شعله سرکش داشتند و تیغ برفشان و تیر در ترکش داشتند و بوساران لوهانی جداگانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه در قنوج بهم پیوستند سنان و عنان و تیر و تبر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دشنه تار و پود همانا کرم پیله مانا که لعاب خویش بر خویش تند و خود را در ان نورد به بند افگند مبادا زهر آب کینه که در سینه جوش میزد بهر سو که سراسیمه می شتافتند دام گرفتاری خویش می یافتند حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی از سلحشوران بهر گوشه نمک بر آتش افگندی هنگامه طلبان را با فسون و افسانه نعل در آتش افگندی بدستور فتراک راجه سانگا را و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمدمه دوستان در رگ وی فرو رفت فسون خواند تا برون راند برانگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا تلف گشت **نظم**

غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد
حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب
زبانه زد و بزبان و فرو نشست برم
زجا دوید بلند و زپا فتاد شتاب
زسعی طرف نه بند و خس فرومایه
ببال گرچه زند فال جستن از گرداب
زدشنه جان ببرد گوسپند قربانی
به شاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب
بجا کمان گرانمایه سرگذشت خسان
همان حکایت نحل ست و پیچش لعاب

| | |
|---|---|
| دود ولیک نگیرد غزال جای پلنگ | پرد ولیک ندارد تذرو بال عقاب |
| به پیش تیغ سرسرکشان فرود آمد | که ناگزیر بود سجده در خم محراب |

از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره گرد پریشان تار و لوهانیا کین توز کمین جوی و راجه سانگا و همرهان بیراهه روان گمراه هر کرا بگفتن نام برند و بشمردن یاد آورند یا سر داد یا گردن نهاد گریختگان را نخود از کشتگان شمرده ایم اگر به تیغ نمردند بدریغ بخر شناسند شهنشاه بیدرنگ سنان بیدریغ بخش زنهار به پناهندگان داد و مال بخواهندگان ملک بر شاهزادگان و سران سپاه قسمت پذیرفت شاهزادهٔ همایون که در جهان ستانی با جهانبانیان بحکم کوشش و اعتبار غلبهٔ شریک غالب بود بفرمان فرمائی سنبھل فرمان یافت رسید و پایه آن زمین بآسمان رسانید دران مرز و بوم بهر گشت بجاے دانه گهر چیدند و بهر دشت بجای گیاه ریحان درودند آب و هوای آن ناحیت با مزاج همایون نساخت پس از شش ماهه آرامش آرام رام خورد و تبی گرم بدانسان که سموم بر نهال وزد بر سراپاے ناز پرور زور آورد مگر دران گرمی هنگامه ایثار و عطا به بستر رنجورے دولت بیدار داده بودند که خسروزاده با تبی چون خرمن گل باران ریخت گزند روز افزون بود و رنج گرانپاے چاره بی اثر بود و دارو نا سودمند هواخواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده بر زمین و پیکان تیز رو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تاب غم در دل حق شناس آورد و دجلهٔ اندیشه جوی خون از چشم جهان بین کشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن بیمار را که در بستر



حسن بجای چشم ست بدهلی و از دهلی براه دریا به آگره آورند مگر نظاره موج و آب گرداب لخت از دل ببرد و گزند ناسازگاری هوا به بهانهٔ آب گردش برخیزد فرمانبران رفتند و فرمانده بفرمان شوق در رود و بر کنار رود نگران نشست و تا کشتی بساحل نرسید از جا برنخاست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و جبین بوسید و دعا کرد و دوا جست چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظارگیان چه شناسند که این بیچارگان را جبین بعرق سعی نمناک ست یا بخوی شرم سود نه بخشیدن دوا اندیشه را بسوی دعا گرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته باشند که آن پارهٔ الماس گران ارز که تمغای یغما وار در چشم و چراغ شاه که چشم زخمش مرساد فدا میتوان کرد تا فدیه بلا بگرداند فرمودند که خون جگر گوشه معدن از خون فرزند سرخ ترین ست که در ایثار این نثار درنگ روا داریم ما آن می سنجیم که سنگی بدین سبکی صدقهٔ همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش فدا کنیم این بگفتند و دست به دعا نی غلط گفتم از خویش برداشتند فرزانه فرزند را سه بار گرد سر گردیدند تا از پای نشستند فرا رسیدند که درون برهم خورده ست و اندام گران گشته از شاهزاده پژوهش رفت که با چنینیم از باری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند که گرمی به خنکی روی داده و گرانی به سبکی بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شادزی که بار ترا برداشتیم و جای خود را بتو گذاشتیم دیده وران بشگفت زار افتاد و ندانستند که سر این رشته در کجا بند ست کما بیش یک هفته دمبدم از تب و تاب و سوز و گداز و رنج و کوفت هر چه از شاهزاده

می کاست درشاه می افزود ناگاه آن از بستر برخاست و این ببالین سر نهادن و او قبا خواست و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار دان ازین کهن خاکدان بجهان جاودان رفت ششم جمادی الاول بود و سال نهصد و سی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین بر چار بالش خسروی تکیه زد و در چهل و چهار سالگی در بند هندوستان کشود و پنج سال درین کشور بدارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی در گذاشت و سه فرخ دخت و چهار فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان **همایون** فیروزبخت و دومین شاهزاده شاه نشان **میرزا کامران** سومین ماه دو هفته سپهر برتری **میرزا عسکری** و چارمین ستارهٔ آسمان اقبال **میرزا هندال** قدسی پیکر دوران داور را در چارباغ که بر لب دریا اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتے که از بهر ماندن امانت معین ست سپری شد بسبیل نقل و تحویل به **کابل** بردند کلک ارتنگ نگار را آفرین که بانگیختن این نقش نو آئین بر من از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدرم امان دهند که خسروی فر تیغ بخش فرای را در نوروزم و از صورت حال زمانه دارالهی و هر که هم شهریار است و هم مرشد و هم خداوند بر کارکشای گردم قطعه

کیست گر کوشش فرهاد نشان باز دهد
گر آن نقش که از تیشه به خارا ماند



## پرتو مهر نیمروز در نموداری حال فرخی فال جهانبانان جنت آشیان نصیرالدین محمد همایون بادشاه غازی نظم

مغنی دگر زخمه بر تار زن — گل از نغمهٔ تر بدستار زن
بپردازش آن گل افشان نوای — نگویم غم از دل دل از تن ربای
دل از خویش بردار و بر ساز نه — هم از خویش گوشے بر آواز نه
ز گنجینهٔ ساز بردار بند — درین پرده نقشی به هنجار بند
به رامش به زاد رهم آواز شو — با هنگ دانش نوا ساز شو
که دانم ز دستان سرایے چنین — دلاویز باشد نوائے چنین

ره‌نگران آئینهٔ خسروی و دارائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است همانا کارپردازان کارگاه کبریائی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم خداپرستی پیشدادیان را در شاهراه داد بیشتر و جهان کهنه را فرزانه فریدون نوشهنشاه بلند بارگاه قبلهٔ راستان خاقان انجمن آستان را بانهادے فرخ و بختی خجسته و رسمی مبارک و اسمے **همایون** در سال نهصد و سیزده چارم ماه ذیقعده شب سه شنبه چه شبی که در دعوے روشنی بر روشنائی روز ناانجم خنده دندان نما داشت و ماه تا به پشت گرمی بسرش مهر دولت دل افروز روزافزون در قفا داشت از فراز آباد نغر و درین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت بروز نهم از جمادی الاول در تثلیث نیرین در لبست و چهار سالگی که برجیس دوازده نشیمن هشتمین کاخ را

دو بار پیموده بود و فرا تخت شاهنشهی جا داده اند خسرو را بر کف دریا دل همدران
سال روزی با فزودن آبروی دریا گشتی در آب راند و تا به سفینه پایه
نهد یک زورق زر تاب بر سر فرق سائلان ساحل نشین افشاند چنانکه
تاریخ پیدائی از آوازهٔ **خوش باد** ۹۱۳ پیداست و سال سریر آرائی از
زمزمهٔ **خیر الملوک** پدیدار و زمانه زر پاشی از گلبانگ گشتی زر هویدا اینک ای
جهاندارا ابر بهاران بود که بخشش بیدریغ عیار افزای روزگار ن بود گل
را غازه بر عارض نهاوند و سنبل را شانه بگیسو زوند سبزه از سرو گذشت و نر سر
بسپهر سود لشکریان بزور بازو بروشناسی پایه گیو و طوس رخ افروختند و نوئینان
آرش از ارزش بنازش شکوه تهمتنی و فر بهمنی گردن افراختند در کابل و قندهار
باستواری دستور پیشین میرزا کامران را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانروائی
سنبهل بنام **میرزا عسکری** نگاشتند **میرزا هندال** منشور مرزبانی الور
برد و **میرزا سلیمان** توقیع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان
و ناسپاسان که همه همگوهران و برادران اند ماجراها خواهد رفت و هر یک از
کژی اندیشه و تباهی رای پی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بندگی
خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه اندیش و کین جوی خواهد بود و آنکه
بآشکارا از عصیان دم خواهد زد به فتنه انگیزی جهانی را بهم خواهد زد و تیره
مرزا کامران که خدا دشمن و خلق بر هم زن کسی بود و سر پر شور روی از آشفتگی
به طرهٔ خم در خم مهوشان میمانست در بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون
درین نامه از نظر فروزی از جمال جهان آرائی یوسف سخن همیرو تا گفتار بکردار



برادران که پیوند دو بادشاه مهرپیشگاه بعد از شش ماه که بر بساط شادمانی بگردش
جام بادهٔ ارغوانی گذشت عنان و سنان را جنبش در آورد و تا غبار راه
لشکر از پای قلعهٔ کالنجر سر بر آورد سواران کار آزموده توسنان زمین نورد را
عنان گرفتند و از خانه های زین فرود آمده دژ را چون نقطه در میان گرفتند
دژبان کالنجر بیش بر یکماه تاب آویزش نیاورده خواهی نخواهی زنهار خواست
و بیش از آن که کار از دست رود و هم بانگشت زنهار کشایش عقدهٔ کار جست
بفرمانبری از قلعه بر آمد و بحلقهٔ فرمانبران در آمد به نشانمندی داغ بندگی همدران
حصن به حصار عافیتش گذاشتند و گذشتند سپاهی کردن قلعهٔ چنار بر در نظر
دگر باره خون در رگ دلیران بجوش آورد **مؤتمن الدوله شیخ ابو الفضل**
در اکبر نامه نشان میدهد که آن باره بیستون نمونه را سلطان ابراهیم داشت
و جمال خان نام دلاوری را از استواران خویش بپاس داشتن آن باز داشته
بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم از صفحهٔ دهر بگزلک عزیمت بابری ستره شد
و جمال خان تیر جهان گزران را گذاشت آفرید حسن افغان که بروزگار
سلحشوری بچشم روشنی گشتن شیر به شمشیر از سالار خویش شیر خان مهر خان یافت
و پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خسروی زد خود را شیر شاه نامید نیز تنها
بکار برد و دام ها گسترد تا زن جمال خان را که از روی جمال جمیله بود پری دیدار را
بهم بستری گرفت و قلعهٔ چنار را که والنو دمثال اساسی است جگر گوشه
کهسار لنبروری کام روا آمد تا اینجا اشارت از شیخ است و عبارت از من
باری در دو لشکر کشور کشائی در جوانی حصار و لوله در نهاد ستوده هوشمند افگند

بمیانجیگری رازدانان حرب زبان در آشتی زد و به خس و خاشاک پیمانهای
نااستوار سیل بی پروا خرام را راه لبست صرفه در پوزش پذیرفتن دیدند و
بآهنگ گوشمال افغانان که بایزید نام بدنامی نام بردار آنان بود بشرق
شتافتند بر عارض شاهد اقبال از هستی بایزید سینه سوزان و سلطان جنید
برلاس را بغازهٔ حکومت جونپور رخ بخت افروزان بدار الخلافت باز آمدند
در سال نه صد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دهلی بر ساحل دریا ساخته
باستانی بادشاهان و افراختهٔ پیشین کار آگاهان است و اندران روزگار
از کهنگی بدان پایه رسیده بود که اگر چند همچنان ماندی عجیب که گیتی از وی نشان
ماندی عمارت کردند و آرزوی دیرینه زمین بدلپذیرترین صورتی بر آوردند
همدران عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان میرزا و الغ میرزا از عهدهٔ عهد وفا
بیرون نیامده بمقابلهٔ خداوندگار در وادی دشمنی قدم زدند و در صورت
تثلیث از شومی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و هر سه
گم کرده راه را گرفته آوردند و دو تن را میل آتشین در چشم هیچ مبین کشیدند و یک
کس که محمد زمان میرزا باشد پاسبانان را فریفته از بند بدر جست و بگریزه بریده
به سلطان بهادران والی گجرات پیوست میرزا کامران را که در قندهار بر چار
بالش کامرانی به تن آسانی می غلطید دیو غلط کار از راه برد تا از جای جنبید و
لاهور آمد شهر از کماشتگان شهریار بابله فریبی دوستان طرازی گرفت و تا کنار رود
ستلج قلمرو خاصهٔ خویشتن شمرد و به شهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم
یکی را از فرمانبران بفرماندهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم



سود من ست و شهنشاه را زیانی نیست **فرد**

| | |
|---|---|
| اگرنه بهر من از بهر خود عزیزم دار | که بنده خوبی او خوبی خداوند است |

داور رازدان دران روز رازدرس ورق را زاز راه
رازداری در ورزش روش آزرم روی آورد و از زدودن
داغ آز و آرزو در دل زار آن دو رو را دار و دروان
آزرده او را آرام داد آری ره رو راه در وادی داد
از آزاده روی دم زد و در راه داور زی از روی لوی
آزادی در آرم زد

صنعت الفاظ پیشکش درین بازار کیفر کاستند و بدلجوئی و خواهش پذیری برادر
لاهور بر قندهار و کابل افزودند نگرندگان فراموش نکرده باشند که درین هماون
نامه از رفتن محمد زمان میرزا بگجرات سخن رفته است هم از ان سخن این می خیزد
که حضرت شاهنشاهی هوش افزا نامه در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان
میرزا را که از بند بگریخته است و بنده گریز پاست بنده وار بدرگاه فرستد به
سلطان بهادر فرستادند از آن بیدولت که از پیش بس گرد شهرستان بیگانگی بود
و پیوسته در بزم باهنگ رزم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریارے گردد و نیز
بدآموزان بیدانش بدانش بیفزایند که وفا شیوهٔ مردانست که هرگز زنهار دهد

زنهار نه هر روز برگشته چون می نگرد که پرده آزرم از میان برخاست و راز از روے
بروز بروے روز افتاد و گنجینهٔ فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران بهر گروهی
را به سپه سالاری صاحب شکوهی بسوئی و چندی را نسر کردگی با رجمندی بسوئی
همچنین سوی بسوی در روی بروی لشکرها روان میدارد و هر سو گرد فتنه می انگیزند
و خون میریزند ره میزنند و شور می افگنند تا تار خان نام گرانمایه سری نے نے
سبکسری با چهل سوار به آگره روی می آورد و بگرفتن بیانه آبی که رود از ریش
فرو خواهد ریخت بجوی می آورد قضا را خاقان قدر قدرت دران هنگام که هنگام
گرم سازان در بیانه این آتش دوزخ زبانه افروختند شر قروئیه آگره جولان
جهانگیری داشتند بشنیدن این خبر آرامش گاه عزونازبازمی آیند و میرزا هندال
و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تنی چند از سپهداران نامدار و هیژده هزار
سوار شمشیر زن شیر شکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گماشتگان چیره دست
پر نیرو زده وه یکدل دیگر و **نظم**

| | |
|---|---|
| ازین شهسواران عنان بر عنان | همین نیزه داران سنان بر سنان |
| به پیچش ز چرمی عنانهای سخت | زحل را به دلو اندرون پی رخت |
| به جنبش ز رخشان سنانهای تیز | بروی هوا لوز خور ریز ریز |

ناگاه به بنگاه غنیم میریزند تاتارخانیان نخستے به هوش می ستیزند و یکدگر را خیرا
ناگفته لخت لخت میگریزند پندارے از خاشاک آتش زده دودی در نمود
آمده بود که بباد از هم باشد یا از زمین خسته غباری جسته که بباران فرو نشست
همین شکست که بر یک لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست بر اجزای آب روان



دود و پراگندگانی که جابجا گرد و ن کشی گرد آمده سر شورش داشتند همین گشت هر کینه در
ارکینی که داشت با وجود جگر تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی فرار
برخاست و دور راهها از کمینگاهها غبار برخاست گریزندگان رفتند و ستیزندگان
دم گرفتند خسرو نوجوان بآئین خسروان بخشش و بخشایش را در گشاد و برامش
و آرامش دل نهاد سپس سپاسگزاری داور پیروزگار روی ولا ورے
با سلطان بهادر آهنگ داورے کرد و با سپاهے از قطرهٔ باران بشمار افزونتر
از برق بجهانسوزی گرم خوتر بادائی که باد بر سبزه زار روز و مهر بر شبنمستان تابد راه
گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی از گردان و گند آوران
بر قلعهٔ چیتور تافته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبرش دادند که شاه
کینه خواه آمد از بد دلی قالب تهی نکرد و در کشودن قلعه سخت تر کوشید زور بازوی
مردمی و نیروی مردانگی بران بارهٔ دشوار کشا دآسان دست یافت و هم ازان
خیمه گاه باستقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که کشتگیر دالوار ره می نوشت شتافت
در نواحی مندسور گرد راه هر دو از دو بر هوا نقش بست و ذره ذره اجزای غبار
از دو سو به از روی آمیزش بلکه از راه آویزش بهم پیوست پیشروان هر دو سپاه
را پس از رجز خوانی جنگی چنان که دانی بمیان آمد بهوشمندی و دانا و لی خود را
گرد آورده نه و چین بر جبین و گره در ابرو رو بروی هم فرو و آمدند از بسیاری تتلو
خیام که دران سرزمین کوفتند سر گاو زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که
در خاک فرو بردند مغز قارون نشتر زار با دخود از تنگی جاوران دائره ره
نداشت که هیچگاه گرد از جایگاه بدر جستی اگر ناگاه و تند باد چنانکه ادای اوست

ازگذرگاه دگرگرد بره آورد آوردی از تنگ درزی خیام و اعلام بر زمین
نفتادی و همه بر پرده خیمه و شقه علم نشستی سلطان بهادر توپخانه دور دور
به دور لشکر فراچید و حصاری که اگر آهنی دانند بجاست و اگر آتشین خوانند
نیز رواست دران بیابان انگیخت باد سردم ازدود آن آتشخانه ابری سیل
انگیختی که ازان تیره میغ بجای قطرهٔ باران شراره فروریختی و داستانسرایان داستان
آوردگاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را هوای خودنمائی و دستبردآزمائی
درسر افتاد تا بنوک نیزه از هالهٔ ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشه مغفر فساید
با جوانان کار آموخته پیکار آزموده از حلقه برون آمد و نمک سای غبار بر راه شود
درهنا دیلان رزمخواه افگند شیرمردان کمین نشین شیر کمین بدم شمشیر کین پیوند
آرامش بریدند و با فروختن آتش خشم بباد و دامان زین سواره از کمین جابجا
بدر دویدند حیله سگالان روباه فن باندازه کجدار و مریز جنگ گریز سر کرده
و چون هژبران شیراوژن را بدم تو بهاسی اژدر دم آوردند خود از میان
کنار گرفتار گرفتند پنداشتی کاری داشتند که تا از پیش بروند پس رفتند
یک برق درخشنده جابجا چشمک زد و یک ابر بارنده سوبسو تگرگ
فروریخت دران ماه درنگ که کس مژه برهم زند از اسپ و سوار جز دود و غبار
نشان نماند بمشاهده پروانگان بال و پر سوخته پای شمع انجمن را عبرت روی
نمود دیگر از نبرد آزمایان گریزپای و رزم سازان هرزه تاز فریب نخوردند
و باستواری گرد آمدن و پاداری از جا نرفتن گوی از حریف بردند رای
جهانبانان جنت آشیان به پیرایه سازی پیکر پیکار بران قرار گرفت که چون

بداندیش



بداندیش در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری ست همدرین گوشه توشه
از وی بازگیرند و به بستن راه روزی همدری حصار فشار دهند تیز بینی
کمین دران هوشیار در نگاهبانی نه آن اشتلم کرد که مور دانه کش حالی در
حوالی آن دایره راه توانستی برد چون روزی رفت دو روزی نیز نماند و قحط
و باید پدید آورد گرسنگان نه بنان بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن
بلکه بگریختن دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخوارگی سپاه
درون بهم برآمد و چون سر سائبان آسیمه سرهوشی که نداشت گم کرد به شبی از
شبهای داج سراپرده خوابگاه را بسرآسیمگی بشگافت و از راه شگاف پرده نهان
از پرده داران بارگاه بدانسوی که مرگش راه نمود بشتافت بامداد آن که
صبوحیان سرمست لوامع سحری بشوخ چشمی و پرده دری پیرایه شاهد تجلی
پرند شب گسستند و آسمان را از کشکهای آفتاب آبگینه بر جگر شکستند در سپاه
بی سپهدار شور نشور برخاست و هر یک از بهر آن که روی براهی نهد آشفته
از نزدیک و دور برخاست پیکر اقبال سلطان بهادر را دو بازو و در
نظر اندازه سنجان دو پله یک ترازو یعنی صفدر خان و عماد الملک چنانکه
همتای یکدگر بودند همپای یکدیگر بسوی مندسور روی آوردند و بست هزار
سوار با این دو تن همرهی کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگاران
پای زمین پیمای را از خمه تا رجاده راه لاهور ساخت تا ازان تا رجنبش این زمره
کدام نواخیز دسلطان بهادر به چشم داشت پی کور کرزن فرنگی چند راه آگره
پیموده ببالادوی رهگرای مندسور گشت بنه و بارو بارگاه و وثاق و خیمه و خرگاه

دگردک و چار طاق و دیگر پیل و اسپ و اشتر و استر و همچنین آلات خورد و نوش و
گستر هرچه دران مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمان بسرهنگان لشکر فرو گزارم
هریک از هرگونه رخت و کالا زرمه ها بربسته باشد و اگر از سلطان بهادر پری
پیداست که در عرض راه با بنزل گاه به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشد
در سرگذشت قافلهٔ اقبال از طاوس زرین بال که امش علم ست و از هر دوستان
از همایونی هما مایه دارد و برای دشمنان تارک سا سایه دارد سخن بیان می آورم
که از بلندی خویش گردون را چون بیضه ته بال گرفت و زود نه دیر و رساحت
مندسور در عرض و درازدستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گریختگان بدان
روش که سروده آمد و سه روز پیش از ورود اردوی خسرو هفت کشور بجنگ
آدر به مندسور رسیده از حصار بزندان نشسته بودند و بکشودن جای آسایش
تا کمری سیج کنند آن آهنی قفس را در فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد
در قلعه گیری اهتمام تمام بکار رفت هنوز بر محاصرهٔ آنمایه روز نگذشته بود که
درونیان را اضطراب و بیرونیان را ملال پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه
برون رود دویست گرد پرخاشجوی هنرور بزور در قلعه را پیموده و جای
بسیج کار به نشانمندی دلنشین ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن جای برآمدند
بارگیان برو رباره گذاشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند در آمدند
نردبانها برافراختند و کمندها بر کنگره های قلعه انداختند تا بپامردی نردبان و
دستیاری کمند از گشایش حصار نشان جو آمدند برون سو از نشیب بفراز
رفته و درون سو از بالا به پائین فرود آمدند بخت بیدار یاور و پاسبانان بنجیر



تیغها بی نیام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود و در روز کشودن
همان بر توسنانی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند بر نشستن
همان بود و تیغ در قلعگیان غنوده بخت خواباندن همان سلطان بهادر
دران غوغا بیتاب از رخت خواب برخاست و بچشم نمیاز بر تگاورے
که شاهانرا درین چنین روزها شبانه بر در خوابگاه نگاه دارند فرانشست و بهم
عنانی بست سوار از آن در که نه بروی وی و نه برای وی کشوده بودند
بدر رفت و تابیدن سفیدهٔ صبح نه آنمایه ره نوشت که در نظر دوربینان سیاهی
تواند کرد و میکه صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم بر افق خاور علم زد
خسرو انجم مهر علم را از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبر داد و خدای را
سپاس گزارد و سپاه را آفرین خواند و سپاسگزاران و آفرین خوانان بقلعه موکب
راند بخت از آنکه برگشته روزگار گویم که چون بگریخت از کجا بکجا رفت و بر سر شوریده
وی از چرخ گردنده چها رفت و به مونگیر میرود و از انجا به جانپانیر میدود و
گروهی را به دژبانی جانپانیر سگیارد و خود جا گرم نا کرده و کفنایت روے
می نهد و بر کنار بردریاے شور خیمه و خرگاهیکه نداشت میزند و درین تگ و تاز
از هر گوشه و کنار سر بر می آورد و مرغ نیم بسمل مانا رقصی سر میکند او به ناآگهی
زمین نورد و بحر پیمای و قضا با وی بدین بیچاره ترانه سرای فرد

| | |
|---|---|
| وری و روز درمان نشناسی هشدار | اگر تپیدن دل افگار هم نرسد |

پایان کار بازگشت وی همان بسوی دیپ ست بنامداران فرنگ که فرمان دهی
بندر و آداک و فرمان آن آب و خاک بودند می پیوندد و هم به نخستین دیده و لاید

ازپی نداشت واز هر دو سوز درقها درآب رانده به سفینه بزم آرائی بودند کاربیم
می خوردوستیزه درآشتی روے میدهد وچون قلم بدان رفته بود که جگر تشنه
درآب میرد خودرا ازکشتی بموج خیزمی افگند اندیشیده باشد که به شناوری جان برد
حیف که گمان بردوجان نبردویس ازیکدو بآغوش درآب فرونشست فرد

غرقه بجرم ما را در دیار ما مپرس　　لقمهٔ کام نهنگیم از مزار ما مپرس

آن جوهر فروزنده که بیاقوت گداخته ماند و هرکس آن راخون نامد شنیده باشی
که روان را رخش ست وتن را مایه بخش هرگاه از روانی بگسلد یا ناگاه در روانی
اندازه فروهلد دانایان ازنگاهداشت خون پرهیزند وخواهی نخواهی نیش
ازرگ برون ریزند همچنین هرکجا پیوند خون نه درخور افتد آمیزش ازخویشان
وخویشاوندان برافتد چون هریک ازبرادران بدست آویز خسرو زادگی رانگیرد
خسروی پردهٔ شرم ازمیان بردارد و دودمان خدیو ویژه خسرو وخسرو نژاده
کیفرچون فروگذارد وآرے شهنشاه زاده که شهنشاه راجانشین ست همچون
پدر لشت به پشت خداوند روے زمین ست درآئین دانش وداد از فرهنگ
رگ زنی واز شاه دشمن افگنی گناه نیست تا وانی که در سرزنش برادران گناه
ازجانب شاه نیست همه را بهر بیرو روی و به آزرم دلجوئی کردی هریکی را
جداگانه برکشوری فرمانروا ساخته وبافزون دستگاه خداوند برگ ونوا ساخته بود
ناسپاسان باوارگی آئین آسایش برهم زدند وازفزون سری بگردنکشی دم زدند آهنگ
آنست که ازین جاده های پریشان که در نگارش می سپرم زود گرزم وازه
ثمرفشانی آن نخل که سایه نشین اویم سخن گویم ازین نا ساز و ناسزا واگویه جزآن



مایه که در نورد گزارش داستان خسروی میخواست برزبان زمزمه زار وا
نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود وهمه کردار خسرو خواهم نگاشت سررشتهٔ
حکایت بدررُوهٔ این روایت بند است که گشایش قلعه مندسور صورت
بست سلطان بهادر ازقلعه چون شرر ازسنگ بدر جست ذوق ونباله تازی
آهوے رم خورده نعل توسن شاه هنر بر شکار و در آتش نهاد و زمزمه آزمائی
اکبرنامه که به پیچیده بیانی نواهای پریشان میزند درین مقام زخمه برتار گفتار
بدینسان میزند که بادشاه ناجوی کینه خواه به تیزبینی وتیزروی گریختگان را تا
کهنبایت پی برداشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد ولشکریان
را بتاراج صلا داد و به برش تیر وبلارزش تن وتستن نخچیر از راهی که می پیمود برگشت فرد

طالع بسمل من بین که کماندار زپی　　پارهٔ بر اثر خون شکار آمد و رفت

راز تیره وهان فرارسیده باشد که سلطان بهادر را که بصید ونخچیر تعبیر میرود پایان
کار بدریای ناپیدا کنار آب از سر گذشت اید ون سرگذشت آن سرگشته نه
بگزارش درخور است ونه بپرسش ارزنده لشکرکش کشورکشای وکشور
خدیو لشکرآرای دران بازگشت به جاپانیر آمد آن دلیرانه ورزش که از باره
بباره فرود آمد درازدرون بکشایند تا بیرونیان درآیند چنانکه در مندسور
بمیان آمده بود درین باره روے نمود صورت لستن کشود قلعه را پیش
دولت وره آورد اقبال شمردند وبدمسازی واقبال بسوی احمدآباد روے
آوردند عمادالملک که روی ازقبله برتافته بود به نبرد یای افشرد جزآن که خون
بیگناهی چند زمین را نمازی کرد وگریخت کار از پیش نبرد گجرات به میرزا عسکری

سپرده آمد و اردوی دوروزه پوی را به مالوه گزار افتاد و دران سرزمین که فرخی آب وهوا و فرخی برگ ونوا داشت آب خورد کردند همانا روانهای آشوفته وتنهای کوفته را برامش وآرامش همی پروروند تا پروائی جهاندار و ناراستی جهانیان و دورنگی بخت و دوروئی اختر کارهای نیم ساخته را برهم زد میرزا عسکری اگر راست پرسی کج باخت وگجرات را گزاشته از راه خلاف بدارالخلافه تاخت بشنیدن این خبر از آرامگاه بدر شتافتند و میرزای باوبه نوردباد پیمای را درعرض راه دریافتند روی برخاک نهاد و شرمسارانه نیایش ساز داد و روئی که براه آورد بوسیدند وازانچه رفت چشم پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ساحت تختگاه فرود آمدن جای سپاه شد بندیشان باندازشادمانی بوسه بر پایه اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه پشیمانی سر بسنگ زدند بخت را تا بهجستگی نگران گردد دمادم بر رخ گلاب افشاندند و فتنه را تا خوابش گران گردد ریحان بر رخت خواب افشاندند اینجا همان آئین شادی و شادخوار لیست اما سرخوش اندند سیه مست گوشی که بدان داد و شنیدن بانگ نی وچنگ میدهند بفغان دادخواهان و گفتار کارآگاهان نیز نمی نهند **فرد**

| | | |
| --- | --- | --- |
| منازگر همه موج گل از کمر گزرد | | زخویشتن مگذر گرچه می ز سر گزرد |

شیرخان که اندازه کسائی وی گفته آمد وازرسائی اندازوی سخت رفت ناگاه از کمینگاه همانا از قلعه چنار برآمد و بجهانگیری و کشورکشائی کمر بست قطب خان کهین پور خویش را در قلعه به نگاهداشتن باره وبنه باز گذاشت و سبکبارانه با سپاهی گران در بنگاله بر نصیب شاه فرمانروائے



آن قلمرو و رنجیت شهنشاه کارآگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت ازپس شیرخان که پوے پوے بدانسو میرفت روان گشت در پهنای راه از گرفتن قلعه چنار شگون فیروزی روز افزون گرفتند همدرین مقام نصیب شاه والی بنگاله خسته ودم گسسته بدرگاه آمد و به بهانه انتقام خستگی خویش منش خسرو را بخونریز بداندیش تیزی افزود و برفتار تیز ره بریدند و باد کردار از دشتها و دریاها گذشته به بنگاله رسیدند سرزمین **بنگاله** رودبار است و دران خاک رودها و جوبها بسیار رهان ای همنفسان جان من وجان شما تا نام بنگاله بر زبان قلم گذشت **قلم** که از نازپروردگان آن قلمرو است از نال تار بر ساز بست و ناله ساز داد نامه نگار ر الفرمان آبش خور اتفاق ورود بدان سرزمین افتاده و سواد بنگاله چون سویدا و لنشین افتاده کران تا کران هر رهگذار سبزه زار و سرتاسر بهر تحف خاک آبستن تاک نه تنها نخل نیایش سرو برگ میزبانی از گرانی بار سینه بر زمین میمالد که ثمر نیز آرزوی مهمان نوازے و مسافر پروری دیده بپای رهروان آن سرزمین میمالد اگر همه کودکی بجا کبازی زمین کاود چشمه آب از خاک برون تراود غریق رحمت آن مرده که آن خاک طربناک مدفن اوست وتماشائی جنت آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن اوست آبهای برنده تن پرور و بادهای غم برنده روان آسای بر روستاها کشاورزان را اسپنج و بینوایان را گومه دکازه از نی قلم ست سخن دراز می گردد از مقصود باز می مانم اگر بهشت نیست ارم ست **رباعی**

| | | | | |
|---|---|---|---|---|
| | هر چشمه به بحر هم‌عنانست اینجا<br>از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس | | هر خار بنی ثمرفشانست اینجا<br>نی خامه و همه نیشکرستان ست اینجا | |

شیر خان گر بدانست خویش مهرهٔ حریف در ششدر انداخته باشد دگار پیکار را
هنگام دگر انداخته باشد جنگ ناکرده باختر سوی بنگاله گریخت و شکست
ناخورده پیوند آسایش گسیخت چون بهارستانی چنین که گفتم و هنوز زبان
لب تشنهٔ گفتن ست بی آنکه رنج برند و از سیلاب خون گذرند بدست آمد
بسرخوشی آب و هوا ترنم شادی برگرفتند و همان آیین سور و سرور که در مالوه
داشتند از سر گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشور رستان
طرب دوست هر آیینه با مزاجش چون نساختی هر ثمر که از روی ذوق بجام
افشردندی نوشیدن و هر گل که از راه لهو بکف گیرند ساغر یاقوت بساط بزم را
مخمل سبزه استر و لوای سپاه را موجهٔ گل پرچم **فرد**

| | | | |
|---|---|---|---|
| حریف جلوه نگه در هجوم لاله و گل | | چون آن گدایی که دنبال کاروان گیرد | |

سرور و هوش رهاست و بادهٔ خرد گسار خواهش راهزنست و شاهد دلفریب
مستی و می پرستی از سرانجام کار ملک و دولت باز داشت از دشمن و دوست
بیخبری و ناآگهی بدان پایه انجامید که میرزا هندال بی آنکه دستوری جوید از
بزم انس ورے جسته جمازه بسوی آگره راند و به تهدید بد روشی چند
خطبه بنام خویش خواند **میرزا کامران** را میرم گویی در بستر خوابش خشک
ریختند که بیتاب از لاهور برآمد و تا به میرزا هندال نه پیوست از رهروی
نیاسود شیر خان در آن گیرودار راه جهارکهنڈ پویه سرکرده به رهتاس آمد و



قلعه را از راجه چنتامن بدم و دمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز
مسخر کرد باری چون فتنه از هر گوشه و شور از هر کنار برخاست خسرو پرویز
بندهٔ شیرین پرستار از شکرخواب ناچار برخاست دوستان از شاهراه
اخلاص رو تافته و دشمنان به پرخاشگری هم نیرو یافته موسم برشکال و دانی
که برشکال بنگاله چون ست شبانروز بارش باران بیفاصله و دمادم تابش برق
نظرسوز ابرهای سیاه پیوسته هر سو محیط روز آفتاب ناپیدا و بشب انجم ناپدید
رهگذرها فراهم آمدن جای گل و لای و بیابانها کارگاه موج و گرداب
صحن میل در میل و سیل فرسنگ در فرسنگ آدم و چارو از بزور آوری گام
زن و به شناوری راهرو و **خاقان** چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت
بگرایش رزم نیز سختی کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و
بدانسوی که سرکشان هجوم داشتند روی نهاد در نواحی بهوج پور که بر کنار
گنگ آبادان ست بهم پیوستن دو دریای لشکر چون زمین آب خیز بود
و خاک از نظر نهان بجای غبار چار موجه از رهگذار برانگیخت جنگجویان فرواز
دو لنگاور برتگاور زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند برادران تن بهمراهی نداده
و کار تنها بر شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مندپور کوشش هر روزه
که روان از وی فرسودگی پذیرد بسیار و اندک آسایش که جاندار از آن
نگریزد نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم بد از پس و جنگی چنین که
کردارگرداران بروزگاران از آن سخن رانند در پیش **فرد**

| | | | |
|---|---|---|---|
| | خسته بچشم زخم خویشتنم | | ناوکی بر نشان نمی‌خواهم |

شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر بلا بگری و افسون گستری پیام آشتی در میان داشت تا چنان شد که هیچکس را ستیزه در اندیشه نگذشتی از آن گل ولای که در راه پیموده بودند و روز و شب از رهروی نی نی از شناوری نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام و ستور پشت ریش قریب دوستی از دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت شمردند پاها بجاده زود و دامن آشنا شد و پیکرها چو صورت دیبا به بستر پیوند پذیرفت سر از بالش برنمیخیزد تا کلاه و مغفر را چه کشند پیراهن بر تن گرانست تا حلقه و جوشن کجا برند هوا نمناک بود و ابر رشحه فشان تیغ در نیام زنگ بست و نمد زین بر بارگی گران گشت سپیده و سیکه تیرگی تا رمیغ جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگام جهد یکسره بر غنودگان ریختند شگرف سراسیمگی پدید آمد و طرفه هزاهز در لشکر افتاد کلاه از کمر و پاردم از افسار نه شناختند از رخت خواب جسته و بر اسپان بی زین نشسته پراگنده هر طرف تاختند گروهی هرچه بادا باد گویان سواره خود را بدریا زدند و هنروری چند ساحل جویان بشنا دست و پا زدند تا کدامان بزخم دم تیغ و کدامان بخم موج رود مرده باشند و کدامان از طوفان این دو آب جان بسلامت برده باشند شهنشاه بحر در نهنگ دشت نورد و دریا شگاف را از فراز ساحل در آب افگند پای از رکاب و عنان از دست و اسپ از خم ران بدر رفت و شاه سواری که شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش نمی زدند غوطه در آب خورد نظام نام آزاده از آب کشان لشکر که پنهان از خویش

اقبال



اقبال را چشم براه و گوش بر صدا داشت و با خویشتن درین اندیشه که از بحر چون گذر رود بر ساحل جا داشت هوا خواهانه بدان جستی که گوئی گوی دولت برد و خود را بآب و رز و باری بدانست آشکارا بنیان سقای سخت کوشی بود و بوالا دید معنی آشنایان فرخ سروشی بود که جهانیان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان جهان منت نهاد و همانا این هولناک ماجرا که خیلی آب می برد نهم صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد و از هزیمت خوردگان لشکر در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر کجا بهم پیوستند از شهنشه جز اینقدر نمی سرایند که تا از دریا بکنار فراز آمد به آگره باز آمد لاجرم من که گفتار من از زبان دیگران ست خود از کجا گویم که چون آمد دانم که هیچ آشنا روی خدا بروے گوے را در عرض راه ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشد گسستگان لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی پس و پیش یکدگر چندے پی هم رانده باهم آمده باشند و مانند ذره های بیدست و پا که به پرتو آفتاب نمودار شود بنظرگاه سلطان فراهم آمده باشد میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن چار ناچار جبین بسجدهٔ بندگی فرسودند نه در دل از مهر نشان و نه در دیده از شرم اثر از آن سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر هوای تیغ زنی در سر جا گرفته بود و همت بدشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب و خیمه و خرگاه آنچه در حوصله وقت گنجد فراهم همی آوردند تا گونه جمعیتی که هر آئینه روکش پریشانی تواند بود صورت گرفت در سال نهصد و چهل و هفت

دگرره هم بدان خونریزگاه خرامش رفت شیرخان که به بنگاله رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود به پذیره شرن سپاه کینه‌خواه رخ آورد و در حوالی قنوج هردو سپاه را مرکز به مرکز پیوست و ساحل گنگ خیمه‌گاه شد همدران میدان که میدانی رستخیزآشوب نبردی بمیان آمد و شکیب گسل شکستی برلشکر افتاد و بران جاده که هنوز از خاک محو نشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگرچه زود رسیدند اما دیر نپاییدند پندارم درنگ در یک جا فرخ نپنداشتند ناگزیر از آگره به لاهور و از انجا براه ملتان به بهکر و ٹھٹھ رفتند و در بازگشت اوچ و بیکانیر و جوده پور را پیموده در رامرکوٹ دم امن و دامان امان گرفتند دران خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره دمید و بر طرف خیابان مراد خرامیده گلبنی رست دانسته باشی که از تافتن اختر چه یافتم و از رستن نهال چه جستم در سال نهصد و چهل و نه بشب یکشنبه پنجم رجب شاه فرقدان جلوه‌گاه را مظفر و فرخ رخ **فرزندی** بخشیدند که **شهنشه جهانگیر** تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی بدین فال همایون نوید خجستگی فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور **محمد اکبر** نام یافت درنگی که جهاندار جهانگیر درین سرزمین ورزید بهوای ثمرفشانی نخل این آرزو بود

**فرد**

| | |
|---|---|
| هوای گنج گزیدم خرابه ورزجنون | بهرزه ذوق دلاویزی سکون نهم |

جاده راه قندهار در روشنی روی نوردیده بسر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت آشکارا لوای



مخالفت افراشت و در بروی گرانمایه میهمان بست و بسوی آشتی ره بنزده بنزد میان بست جنگ با کهتران ننگ شمردند و وقت تیز گنجائی درنگ نداشت آهنگ پیش کردند و خود در پیش آهنگی از همه پیش رفتند میرزا عسکری بر بنه و بار و سراپرده و پردگیان تاختن آورد و شاهزاده زرینه مهد گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در کابل بود سپرد و در دوری آنچنان جگربند خاصه با این چنین گزند که چسان برو ند و کدام کسان برو ند و با اینهمه چاره در میان نگنجد ناچار میباید گزاشت و می باید گذشت و آنگاه دران گزشتن صدره در اندیشه گذرد که چون از سر ننگ و ناموس گزرند دل دونیم و جان حزین را کجا برند دانی که چه مایه جانگزا و روان فرسا خواهد بود فرو خوردن اینگونه خشمهای بیشمار و تاب آوردن اینچنین غمهاے بیحساب زهرهٔ هر مرد نیست حدیث درازی راه کوتاه به چشمداشت یاری جستن از دارای گیتی آرای **ایران** که دران روزگار سلطان مصطفوی تبار صفوی نژاد **شاه طهماسپ** فرخنده نهاد بود بسیچ راه عراق کردند نخست بحسب راستی راه ایران که بسوی تختگاه هم ازان شهر میرفت به هرات برات ورود آوردند کشور خدیو عرض جوهر مردی داده بود و از پیش بهر شهر جداگانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال که سایهٔ بالش سواد منشور سرفرازیست بهرکجا که روی آورد پرستشگرانه نماز برند و بهر شهر جشنے و بهر منزل نزلے سازداده بساطهاے خسروانه و سماطهای شاهانه گسترند فرزانه فرزندان فرهمند به پدری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامهٔ مردم از سپاه و رعیت

بخدایگانی بپذیرند لاجرم اگرچه شاهنشاه از سبکروحی و آزادگی خود را جز میهمان نشمرد اما خواهی نخواهی بدانسان که شهریاران در قلمرو خویشتن خرامند ره سپرد هرکجا که رسید هرکرا دید بدان فروتنی فرمان برد که دانست از بندگان اوست و هرکجا که بزم آراست هرچه خواست بدان خوشدلی آوردند که پنداشت هم از آن اوست وراز نفسی پیشکش بدین فرو شکوه جام و مشهد مقدس و نیشاپور را پیموده روزیکه میخواستند به تختگاه رسید سران سپاه بفرمان شاه تا دیروزه منزل گاه باستقبال رسیدند و نثار افشانان و چشم روشنی خواهان در جلو دویدند جانشین کیان بفرجام و شکوهی که از شهر برآید و بدوست گروهی شهروالا میهمان را دریافت بدیدار هم دیده روشن کردند و بدستبوس یکدگر پیمان مهر بستند و دران خرامش همعنان و همزبان به شهر باز آمدند

نظم

| | |
|---|---|
| خود آهسته رو بود در ره زپیش | فرستاد فرمان بدستور خویش |
| که فرمان دهد تا بهر گونه بهر | ببندند آئین شادی سپهر |
| نمطها به آراستن نو کنند | پرستاری بخت خسرو کنند |
| بروزیکه بایستی از شاه راه | بایوان خرامد خداوندگاه |
| هم از شام مشعل برافروختند | ایمنان بکوشش نفس سوختند |
| بمهتاب شستند سیمای خاک | فشاندند پروین بدیبای خاک |
| ببازارها سو بسو صف بصف | به پیرایه بندی گشودند کف |
| زهر پرده نقشی برانگیختند | بهر گوشه چینی درآویختند |

بدان گونه



| | |
|---|---|
| بدان گونه آئینه‌ها ساختند | که بینندگان چشم و دل باختند |
| چو گیتی کشا موکب خسروی | قدم سنج اندازهٔ رهروی |
| بشهر اندر آورد از راه روی | رسیدند گوهر کشان پوی پوی |
| بدان جاده گوهر فرو ریختند | بمغز زمین رنگ و بو ریختند |

رنگها بروی هم ریخته و نقشها به پهلوی هم انگیخته شهری چون نگارخانهٔ چین برنگ و بو آراسته و به آراستگی از مانی و بهزاد رونما خواسته خنیاگران بهنجار نغمه سرائی هوشمندانه در دف زدن و تماشائیان از روی ذوق افزای بیخودانه در کف زدن بهرسو که پویند نسرین و نسترن پی سپر و بهر طرف که راه جویند موجهٔ گل تا کمر میهمان ماه مانا را و ثریا بساط منزلی و پروین جلوه نشیمنی فرود آوردند و کار میهمان پرستی را چنانکه از گرانمایه میزبانان سزد پیش بردند همانا دران انجمن که این دو خسرو فرزانه همنشین یکدگر بودند آنچنان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی آواز گرفته باشد و چندان بکارسازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیزگامی پای فرسوده باشد همدران صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر و افسر شاهان گذشت یکپاره الماس سهیل فروغ و دو صد و پنجاه قطعهٔ یاقوت از جانبداری هند به نورهان گذشت نامه نگار کردار گزاران می سگالد که اگر استعاره هم بزمی این دو مهر دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جای مهر و وفا خواسته باشم هر آئینه یکی را بپایه افزوده و دگری را بمایه کاسته باشم و اگر خود از همنشینی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که اندازه دان نکته‌بین

وصلح وجنگ بنوده باشم چرا نگویم کہ ایران را اگرچند ہر روز بہ بدو رخشنده مہر ہنگامہ گرم بود و ہر شب بہ دو تابنده ماه دیده روشن و رزش پذیرفتگان سیر سیر و اخبار کہ نوردر روزنامہ شاہان روزگار را ز ہم کشاده اندور ہیچ عہد میزبانی چنان و مہمانی چنین وانگاه بزمی بدین آئین نشان نداده اند

نظم

| | |
|---|---|
| اساس کاخ امل رہگذار سیل فناست | مجو ہر آئینہ جز نام نیک کان باقیست |
| نماند نخ ہمایون و پرش طہماسپ | ولی حکایت مہمان و میزبان باقیست |

پوینده راه سخن و سراینده زمزمۂ گفتار تا از وراز بہ پہنا نگراید رامش و آرامش یکسان آب خورد قلم و ایران را بگفتن ساز نتواند داد و با اینہمہ پویندگان را جاده با نمایان است و سرایندگان را سازہا بلند آواز آئین ادب خود آنست کہ در عذر کوتاہی سخن نیز سخن درازی نہ پذیرد و بازگشت شہنشاه جم پایگاه بسوی قندہار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو کیخسرو فر ایران خسروزاده مراد میرزا با جمعیت ده دوازده ہزار سوار فرامرز رزم سام پیکار توقیع ہم آہنگی و ہمرہی یافتہ ہمانا جہانبان جنت آشیان در سال نہ صد و پنجاه و یک بہ مہمان خانۂ ایران تشریف ورود ارزانی داشت و در سال نہ صد و پنجاه و دو با سپاہی گران از قزلباش و ترکمان بہ ہند روی آورد و ہمدرین سال دولت روز افزون بصورت فتح قندہار و کابل از در درآمد چشم و چراغ دودمان اقبال شاہزاده بزرگ دانش خرد سال را دیدند و از سواد مردمک دیده تا شبستان سویدای دل آئین شادی و شادمانی بستند این سہ تن کہ برلورانند

وچون



وچون پادشاه در گوہر و نژاد ابنا زند چون گویم کہ بدگوہران آری و ژرم خردان شرنداندیشہ و گژروان تاراستی پیشہ یعنی میرزا ہندال میرزا عسکری و میرزا کامران فتنہ ہا انگیختند و آبروہای خود و خونہای خلق ریختند پایان کار ہمہ را چشمہ ہای چشم داشت روانی کار و روای آرزو بخاک انباشتہ شد و از آن سہ نام آور جز نام نکوہیده در جہان نماند میرزا ہندال را در سال نہصد و پنجاه دہشت در ہنگامہ شبا خونی کہ میرزا کامران با انبوہی از افغان خلیل و میمند بر سپاه شاه آورده بود روز فرورفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نہادند و بہ بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند تا از راه بلخ بہ کعبہ فرستد بہ بدخشان رسید و بہ حجاز روان گشت و ہمدران راه روزگارش سرآمد فروخفتن پای این بیراہہ خرام را درین راه روی در سال نہ صد و شصت و دو نشان داده اند میرزا کامران پس از آنکہ رنگہا آمیخت و نقشہا انگیخت صد ره گریخت و ہزار بار آویخت گرفتار آمد و چنانکہ دل باختہ بود دیده نیز باخت بہ چشمی کہ جز روز سیاه ہیچ نہ بیند و بمرگ نگاه سیاه پوشد و از مردمک در حلقۂ ماتم نشیند بہ کعبہ گسیلش کردند گویند خاقان را ہنگام وداع سیل سرشک بر رخسار دوید و ہمخود ہمای ہای گریست و دست بر سر و روی خویشتن زد باری بہ نیایش جا رسید و سہ حج گزارد و در سال نہ صد و شصت و چار بہ در از خواب واپسین غنود و ہمدران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون درخور آنست کہ سررشتہ گفتار شیر خان از آنجا کہ از کف گذاشتہ ایم بچنگ آوریم و زخمہ بران

تا ر روان کنیم تا گسستگیها بهم پیوندد و زمزمه بهنجار دلپذیر صورت بندد
آن جنگجوی فرزانه پس از آن که برا روی گیتی داور شکست افتاد و داور را
بیاوری بخت فیروزی روی داد هندوستان را از بنگاله تا آگره و دهلی
بجنگ داشته و زرم و آزرم گشاد و بایکه درین یورشها دلیرانه
برکاب فرموده بود براورنگ نهاد و تاج بر تارک ماند و چتر گرد سر گرداند عنوان
نامه ها بطغرای شیرشاهی آرایش گرفت و نامش بخسروی و جهانداری
درجهان رفت وا و آنست که شیرشاه ره مروان را راه رومردی و در
باغ سروری آزاد سروی بود و سری بلندی گرای دوستی تیغ آزمای
داشت هم بدان فرهٔ ایزدی که خویش آورده بود توقیع توقیع جهان خسروی
از پیش آورده بود تا باز نامه شاهی یافت کارنامه آگهی فروخواند از
آگره نامنده و از بنگاله تا آب سنده و را زاو بهنا پل و چاه و مسجد و رباط و
کاروانسرای ساخت و سرتاسر رهگذارها و در رویه نهال بار ور نشاند پانزده
سال سپهبدی و لشکر آرائی پنج سال قهرمانی و دارائی کرد و هم ربیع الاول
در سال نه صد و پنجاه و دو بپای قلعه کالنجر در آتشی که تند باد خشم ایزدی
برافروخت با همدمی چند بدمی چند بسوخت چنانکه ز آتش مرد تاریخ
واقعهٔ جانگداز اوست کهین پسرش جلال خان بعد از گذشتن پدر به یکجروز
که خود هستی جهان ناپایدار و در اندیشه راز دانان هست و بود از اندازه این
مایه در رنگ در نگذرد شیرمردانه بر سریر شاهی جا گزید و خود را اسلام شاه
نام نهاده بخطاب سلیم شاهی زبان زد جمهور گردید گویند نه سال هندبداوگری



داوری مه آبادان کاری شهریاری کرده در سال نه صد و شصت از گیتی
رخت بربست بچراغ رسیدن این دو نام آور بروزگاران بدرخشیدن
برق در ابر بهاران ماند که تا شره بر هم زنند از فروغ نشان نیابند
سران سپاه و بزرگان کشور فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را
که اگر یکچند ماندی بماه چهارده ماندی و چون چنین نشد میتوان گفت که طالع
چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان برادر زن سلیم شاه آن
کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداد و از تاب جگرتشنگی جاه خون جگربند
خویش آشامید خواهرزاده را تیغ بر گلو راند و خود بفراز تخت برآمد و با آنکه از عدل عدول کرد
خود را محمد شاه عادل نامید و بیش به عدلی شهرت یافت در روزن
پروری پرورش آموخته روزگار و گرامایه شاگرد این کهن آموزگار بود و دانایان را برانداخت
و نادان را نواخت هیمون نام ناهمایون هندوی از آن قوم که در هند جو و گندم فروشند فرومایگی
و دوکانداری آیین دارند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمرهٔ
منصب داران در آمده بود هیمون درین روز بازار دون نوازی
بنوازش یافتگان روزگار سر آمد دوران طوفان بی تمیزی دکانش
آسیا آسا که بآب گردد بگردش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی
از شاهی و شاه نشانی جز نام نماند و هیمون بر لشکر و کشور فرمانروا شد
بازیچه طالع میمون هیمون فتنه را بولیانه بچار سوی ملک برقص اندر آورد
و هر پی توشه از هر گوشه بطنازی و دستبازی سر برآورد و ابراهیم خان
نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نوائی هم

ازان طائفه تبرانه دعوی سکندر شاهی دم زده بدرین روزگار که روزگار ازدرون سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی فرزانگان بی سامان تر بود جهان کشای درون بدانش افروز برون بدهش آرائی بهر رهگذر تن خصم بسلاط بزم افگنان و بهر بوم و دلشکر دشمن بطرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند بنارس گاه هند باز آمد و دگرباره آن قلعه را که افراشته خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ سازنای و نوش را گرد آوری کردند تروی سیگنان منشور ایالت دهلی و سکندر خان اوزبک توقیع طرفداری آگره و علی قلی خان سیستانی فرمان مرزبانی سنبهل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی چون از لاهور بسوی دهلی علم افراشته اند سکندر شلو را دران مرز و بوم بجنان لشکر آراے و پیکار جوی گذاشته اند لاجرم بعد از فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعالی را به فرونشاندن گرد آن فتنه گماشته اند و شاهزادهٔ سپهر پایه مهر بمسایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال روان داشته اند خامه تقدیر بیکران نشاط اندوزی و عالم افروزی را در سال نه صد و شصت و دو بر کارکشاے آمده است چنانکه **شیشه همایون** تاریخ فتح هندوستان را آئینه صورت نماے آمده است بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه در قلعه دین پناه هنگامیکه از فراز بام کتابخانه فرود می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام بر زینه پایه نشسته اند و تا برخیزند و بر زینهٔ دگر پا نهند به لغزیدن پای و پیچیدن پاے بدامن در برون رفتن عصا از کف فرو افتاده اند سخت آسیبے



بسر مبارک رسیده است و قطرهاے خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر برنجوری بستر آراے مانده اند و یازدهم ماه هم هنگام شام بر رخت وتخت آستین افشانده اند نادانی که این فرزانه نازپرور و رو برنج جهان را ازان پنجاه و یک سال که در گلگشت این ششدره بوستان گذشت بست و چهار سال بفرماندهی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشت و در دهلی نو که اکنون کهن ست خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر بستاره می ساید بقول صاحب تاریخ فرشته در سال نه صد و هفتاد و سه افراخته اند سیه مستی عدلی و هرزه گروی افغانان و دیگر گرمی بازار هیمون هنوز برجاست تا در عهد بادشاه جوان دولت جوان سال از انجا که سخن رود همانا پرتوفشانی **مهر نیمروز** در پرتوستان انجام یافت امید که زود نه دیر هنگامه تابش **ماه نیم ماه** گرم شود

**تاریخ انطباع سابق مهر نیمروز** فرد ریختهٔ کلک پروین فشان نواب سپهر جناب آفتاب تاب امیر ابن امیر والاجاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت **غالب** دامت برکاته اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به **نیر** و در اردو به **رخشان** روشناس اعیان روزگار اند همانا هم از ضیای اسم و هم از هر دو تخلص چون مهر نیمروز هویداست که ذات منور صفات این فرزانه یگانه آسمان سخن را مهر جهان آرا است

## تاریخ

بحمدالله کاین درسی صحیفه — سمای نکتهٔ غیبی لطیفه
چه نامه گلشنی بابرگ و سازی — بهشت آیینی و مینوطرازی
مضامین شگفته نوبهارش — کلام نغز شیرین برگ و بارش
معانیهای تازه رنگ و بویش — روانی عبارت آبجویش
دلا افزای چشم و دل سوادش — گل و سنبل ز شنجرف و مدادش
ستایم نخلبند این چمن را — چمن پیرای گلزار سخن را
یگانه خان والاشان غالب — سمی شیر یزدان خان غالب
به نثر و نظم در گیتی یگانه — وحید عصر یکتای زمانه
ذهاب خان او شیرین بیانی — می تهٔ جرعهٔ او تر زبانی
درین فرخنده آغاز خوش انجام — بپایان آمد از امداد ایام
بنامیزد کتاب پرتوستان — بذکر خسروان بل خسروستان
زبده و خلق تا این روزگاران — دران جمع آمده از نامداران
بسا فرزانه و شاهان نامی — بسا گیتی کشایان گرامی
بسا فرماندهان کشورآرای — بسا اسپهبدان لشکرآرای
بوشیه سروران ترک و تاتار — نوآیینان نوئینان سپهدار
نیاکان شه ما با مزد روز — از آدم تا همایون پور پرپور
در آموده همه در اولین قسم — که بروی مانده مهر نیمروز اسم



دوم بخشش که ماه نیم ماه است — ز اکبر تا گه این پادشاه است
شد عنوان هم این مرفوع روشن — بتوقیع شهنشاهی مزین
شهنشه بوظفر شاه مظفر — غضنفر فر فریدون جم افسر
نگین خاتم دولت طرازی — سراج الدین بهادر شاه غازی
بفرمان ولیعهد جوان بخت — سزاوار افسر و شایستهٔ تخت
همین شهزاده فتح الملک سلطان — جهانگیر و جهاندار و جهانبان
به بزم اندر کفش ابر گهربار — به رزم اندر روش برق شرربار
گران پذرفت در فخر الطبائع — ربیع دومین را روز شائع
بامر صاحب عالم پناهی — فلک جاهی خلافت دستگاهی
نماید نیر رخشان گزارش — که سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث که طرزش جانفروزست
حیات افروز مهر نیمروز است
۱۲۷۱ھ

## دعا

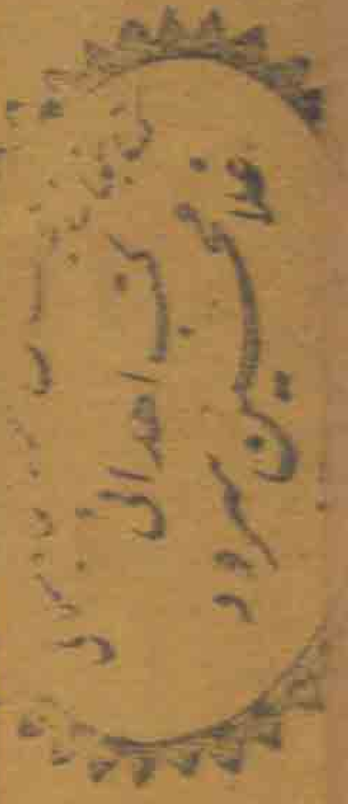
بود تا نورگستر اختر روز — فروغ اندوز از و ماه شب افروز
جهان افروز چون خور پادشه باد — ولیعهدش فروزان همچو مه باد

## خاتمة الطبع

الحمد لله والمنه که درین ایام مهر نیمروز از مطبع منشی نولکشور واقع لکهنو حسب ایمای رای بهادر منشی پراگ نراین صاحب با هزاران درخشندگی بماه جون سنه ۱۹۱۵ع طلوع نموده چشم شائقان را بصیرت افزود



| نام کتاب | قیمت | نام کتاب | قیمت |
|---|---|---|---|
| انشاء بہار ہند | ۹؎ | رقعات مرزا قتیل | ۳ر |
| انشاء مولانا جامی | ۲ر۶؎ | رقعات ابوالفضل | ۳ر۳؎ |
| انشاء طاہر وحید | ۴ر۳؎ | انشاء ابوالفضل | ۱۳ر پ |
| انشاء خالق | ۱ر | شرح ابوالفضل | عہ ر |
| انشاء دولت رام | ۵؎ | انتخاب ابوالفضل | ۸ر |
| انشاء صفدری | ۴ر۳؎ | انشاء فیض رحمانی | ۱۱ر |
| ریاحین عظیم | ۴ر | انشاء بے نقاط | ۶؎ |
| انشاء گلزار عجم | ۲ر۳؎ | انشاء ہر سہلے | ۲ر |
| دستور صبیان | ۹؎ | مجمع الانشا | عہ ر |
| دستور المکتوبات | ۹؎ | انشاء منیر بخط نستعلیق | ۱ر۶؎ |
| انشاء دل آویز | ۱ر۶؎ | ایضاً بخط شکستہ | ۲ر |
| صحیفۂ شاہی | عہ ر | سہ نثر ظہوری از ملا صہبائی | ۹ر |
| ظہیر الانشاء | ۵ر۶؎ | شرح ظہوری از فیضی سعد اللہ | ۲ر۶؎ |
| انشاء عجیب | ۱ر | پنج رقعہ ظہوری مع شرح | ۱ر۶؎ |
| انشاء سفیر بلبل | ۳ر۶؎ | شرح پنج رقعہ از مولانا صہبائی دہلوی | ۶ر |
| انشاء دلکشا | ۱ر۶؎ | پنج رقعہ ولایت | ۹؎ |
| رقعات عالمگیری | ۱ر۹؎ | مینا بازار از ارادت خان | ۱ر۶؎ |
| رقعات عزیزی | ۹؎ | شرح مینا بازار از صہبائے دہلوی | ۴ر۳؎ |



| نام کتاب | قیمت | نام کتاب | قیمت |
|---|---|---|---|
| شبنم شاداب | ۲ر | انشاء لطیف | ۵ر |
| شرح شبنم شاداب از صہبائی | ۶ر | **تواریخ شاہان و راجگان** | |
| رقعات بے بدل | ۵ر | | |
| رقعات لچھمی نرائن | ۴ر۳ما | تاریخ فرشتہ معروف تاریخ ہے | للعہ |
| رقعات امان اللہ حسینی | ۱ر۳ما | طبقات اکبری | [illegible] |
| رقعات نظامیہ | ۶ما | ترجمہ تاریخ طبری بدو عالم سے خلفائے | |
| رقعات گلستان حکمت | ۱ر۳ما | عباسیہ تک | سے ر |
| رقعات فیاض دبستان | ۹ما | شاہنامہ فردوسی کامل در دو جلد | |
| توقیعات کسریٰ محشّے | ۳ر۹ما | چو مصرعہ با تصویر | صہ ر |
| حسن و عشق نعمت خان عالی | ۹ما | شاہنامہ قاسمی | ۲ر۲ما |
| مظہر العجائب | ۸ر | سیر المتاخرین در سہ حصہ یکجائی | للعہ ۴ر |
| مفتاح الصفات | ۱ر۹ما | ترجمہ فارسی تاریخ روس | |
| نشآت برہمن بخط شکستہ | ۲ر۳ما | (۱) مجلد | [illegible] |
| گفتگو نامہ محشّے | ۹ما | (۲) غیر مجلد | [illegible] |
| رسائل طغری مع رقعات | ۸ر۶ما | خصائل السعادت مؤلفہ منشی | |
| انشاء تحفۃ الحمید | ۵ر | سعادت خان در تحقیق [illegible] | [illegible] |
| تاج المدائح | ۲ر۳ما | وقائع نعمت خان عالی | [illegible] |
| نگار نامہ منشی | ۶ر | آئین اکبری [illegible] | [illegible] |